



بلقیس سلیمانی

روز آخر کوشش

چاپ دوم



ملفیس سلجاسی در سال ۱۳۴۲ در استان کرمان متولد شد. از وی تاکنون چهار اثر پژوهشی و پنج اثر داستانی منتشر شده است.

آثار داستانی این نویسنده عبارت‌اند از:

- بازی آخر پالو (رمان، ۱۳۸۴ - ققنوس) برنده‌ی بخش

ویژه‌ی جایزه‌ی ادبی اصفهان سال ۱۳۸۵ و تقدیر شده در

جایزه‌ی ادبی مهرگان؛

- بازی عروس و داماد (مجموعه داستان، ۱۳۸۶ - نشر چشمه)؛

- خانه بازی (رمان، ۱۳۸۷ - ققنوس)؛

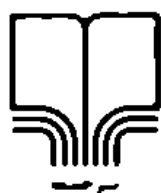
- به هانس خوش آمدید (رمان، ۱۳۸۸ - نشر چشمه)؛

- پری که مرا دوست داشت (مجموعه داستان، ۱۳۸۹ - ققنوس)؛

نویسنده به روایت خودش

بلقیس سلیمانی

روزِ خردگوشت



سرشناسه: سلیمانی، بلقیس - ۱۳۹۲
عنوان و نام پدیدآور: روز خرگوش / بلقیس سلیمانی
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۳۹۰
مشخصات ظاهری: ۱۲۰ ص
شابک: 978-600-229-022-9
وضعیت فهرست نویسی: فیا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
ردیفی کنگره: ۱۳۹۰، ۹۱۵۹ / ۹۸ / ۴۴۸۱۰۹۸
ردیفی دیگری: ۸۵۳ / ۶۲
شماره ثبت کتابشناسی ملی: ۳۳۶۲۹۸۳

ردیفی نشر چشمه: ادبیات - داستان فارسی - عمان

روز خرگوش
بلقیس سلیمانی
ویراستار: شهرتاز اعتمادی

بزرگواران مردمک
چاپ یکم
تیراژ ۲۰۰۰ نسخه
چاپ اول: زمستان ۱۳۹۰، تهران
چاپ دوم: بهار ۱۳۹۱، تهران
۳۵۰۰ تومان
ناشر: نشر چشمه، پست میرکیان

هر گونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به اجازتی کتبی ناشر است.
حق چاپ و نشر محفوظ و مأموریت نشر چشمه است.

info@cheshmeh.ir

www.cheshmeh.ir

شابک: ۹ - ۱۱۲ - ۲۲۹ - ۶۰۰ - ۹۷۸

دکتر مرگزی و فروغی نشر چشمه: تهران: چاپخانه انقلاب، چاپخانه پورحاجان بیرونی، چاپخانه وحید نظری، شماره ۲۵

تلفن: ۶۶۹۹۲۵۲۲، پست الکترونیک: ۶۶۹۹۱۲۵۵

فروشگاه نشر چشمه: تهران: چاپخانه گرم، چاپخانه زند نشین، بیرونی: شماره ۱۰۷، تلفن: ۸۸۹۰۷۳۳۶

برای کیمیا خواجه سهروردی، دختر مجتبی و بهمن

روز آذین

"Ili mom."

خوشحال است یک لحظه فکر می کنم تمام شد به خواستمن رسیدند

"Ili son."

«نگین سلام می رساند»

حالا می فهمم گوشی اش را روی بلندگو گذاشته و خوشحالی اش به خاطر زود آمدن نگین است برمی گردم و به ساعت بالای شومینه نگاه می کنم نشی و ده دقیقه است می خواهم ببرسم نگین می داند ساعت چند است؟ نمی پرسم سوال احمقانه و بی جایی است

«سلام نگین جان»

صدای نگین را از دور می شنوم: «سلام خاتم سلیمی»

«چه خبر؟»

«سلامتی، می خواستم بگو صبحونه نیار، نگین به چیزایی لورد»

«خبری نشد؟»

«نه»

«پس می بینمت»

"bye."

"bye."

می ایستم روبه روی آینه‌ی قدی جلوی در، انگشت می‌کنم زیر پلک چشم چپم
لبه‌هایم را بهم می‌مالم دست‌هایم را می‌گذارم دو طرف صورتم و چند لحظه به
تصویرم در آینه خیره می‌شوم خیلی سریع رو برمی‌گردانم به‌منظرم کسی از اعمق
آینه نگاهم می‌کند

کیفم را برمی‌دارم و از در بیرون می‌روم، هنوز کلید را در قفل نچرخانده‌ام که
برایم sms می‌رسد در را قفل می‌کنم در کنوی را می‌کنم موبایلم را از جیب
کیفم بیرون می‌آورم
«کجایی؟ منتظرم»

ایرج استه همان لحن طلبکارانه‌ی آن سال‌ها را دارد
نمی‌خواهم جواب بدهم بد نیست کمی هوای سرد زمستانی تنفس کند و
مردم عجول و سرلیمه‌ی صبحگاه تهران را ببیند دو سالی است ندیده و ممکن
است دو سال دیگر هم نبیند

از پله‌ها پایین می‌آیم به طبقه‌ی دوم می‌روم از میان پوتین‌ها چکمه‌های
کلی، دمپایی‌های پلاستیکی و کفش‌های زنانه‌ی پاشنه‌بلند را هم را باز می‌کنم
می‌خواهم انگشتم را روی زنگ بگذارم نمی‌گذارم این خواست را هشت سال
است ندیده می‌گیرم از پله‌ها پایین می‌روم وارد پارکینگ می‌شوم را هم را کج
می‌کنم از در پارکینگ بیرون می‌روم و انگشت اشاره‌ام را روی زنگ طبقه‌ی دوم
می‌گذارم این کار را هشت سال است انجام می‌دهم جوبلی نمی‌آید من هم
انتظار جواب ندارم برمی‌گردم به پارکینگ و منتظر می‌مانم

لقای ناظری باعجله از پله‌ها پایین می‌آید صدای توتنق دمپایی‌هایش را
می‌شنوم و بویش را حس می‌کنم بویی که تا چند لحظه‌ی دیگر تمام پارکینگ را
پر می‌کند بوی سیر، ماندگی، خوابه مستراح و عرق بدن

همان زیرشلوار راهراه همیشگی را پوشیده و آن را تا آنجا که جا داشته روی شکم برآمدهاش بالا کشیده است. موهای تنک جلو سرش لشفته شده و طامسی سرش نمایان است. با همان کلمه‌ی همیشگی شروع می‌کند: «شرمنده»
مستقر جواب نیست. هیچوقت جوابی نشنیده. اما همه‌ی این هشت سال باز گفته است «شرمنده».

می‌نشیند پشت فرمان وانت سفیدرنگش که پر است از ابزارآلات گل‌آلود و کیف که احتمالاً برای تخطیه‌ی جاه و از این جور کارها استفاده می‌کند. می‌نشینم پشت فرمان و مانعینم را روشن می‌کنم. همان‌طور که وانت دنده عقب می‌گیرد من هم دنده عقب می‌گیرم. این کار را هشت سال است تکرار می‌کنیم. لوایل به‌منظرم آقای ناظری می‌ترسید ولی حالا می‌داند خطری او و وانتش را تهدید نمی‌کند. پشت سر هم وارد کوچه می‌شویم. من به رانم ادامه می‌دهم و او دوباره وارد پارکینگ می‌شود.

زیبده ختم ساعت صبحگاهی محل است. ساعت نشن با واگرش از در ختمش بیرون می‌آید. ساعت نش و نیم از آپارتمان ما می‌گذرد. ساعت هفت از به دستگاه آپارتمان دست چپی می‌گذرد. ساعت هشت سر کوچه می‌رسد. ساعت هشت و نیم به پارک کوچک سر کوچه می‌رسد. تا ساعت نه در پارک می‌ماند و با زن‌هایی که برای راه رفتن و دویدن به پارک آمده‌اند درباره‌ی سریال‌های شب گذشته و عروشن حرف می‌زند. ساعت یازده و نیم دوباره به ختمش برمی‌گردد.

زیبده ختم پنجاه و هشت سال دارد و به سال است سکه‌ی مغزی کرده است. بازنشسته‌ی آموزش و پرورش است و بیست و دو سال از سی سال خدمتش را ناظم یک مدرسه‌ی راهنمایی دخترانه بوده است. من دو سال پیش با زیبده ختم در پارک سر کوچه آشنا شدم. آن وقت‌ها کلسترولم به مرز سیصد و بیست رسیده بود و وزنم از هفتاد گذشته بود. همان روزها بود که کشف کردم زن‌های تحصیل کرده‌مان خیلی شبیه زن‌های بی‌سواد یا کم‌سوادمان شده‌اند.

زیبدمختتم می‌نشت روی نیمکت‌های فلزی پارک و زن‌های میان‌سال و حتا
پیر محله می‌نشتند کنار یا روبه‌رویش و حرف می‌زدند اگر از حقوق بازنشستگی
و اضافه یا کم شدن آن حرف نمی‌زد هیچوقت فکر نمی‌کردی این زنی که حالا
از ترشی لبه حرف می‌زند روزگاری از پله‌های دلتش برای عالی تبریز، تیزوئز بالا
می‌رفته است با سر به زیبدمختتم سلام می‌کنم

اقارحمت هم تقریباً ساعت نش و نیم خولربارفرونی اندربایجن را باز می‌کند
می‌داند دخترک‌هایی که جلو مغازملش سوار سرویس مدرسه می‌شوند منتظرند تا
کیک و کلوچمنان را از لو بگیرند دلم می‌خواهد پیاده بشوم و یک بطری
شیرکاکائوی خنک از اقارحمت بگیرم و سر صبح سر بکشم اما می‌دانم ایرج سر
بزرگراه همت ایستاده و اگر دیر کم این‌بار زنگ می‌زند و ولعاً طلبکار می‌شود

یکپارچه امریکایی؛ شلوار جین قهوه‌ای و کاپشن فندق‌خوش‌دوخته دست‌هایش
را نوی جیب کاپشنش کرده و سر جایش بالاوبالین می‌برد خسته ایالت تگزاس
چندین هم سرد نیست احتمالاً سال‌هاست چنین سرماییه به خود ندیده است
تهراتی‌ها هم ندیده‌اند

همان لبخند آن سال‌ها روی لب‌هایش است لبخندی که اگر نبود شاید من
هم الان این‌جا نبودم پیش پایش ترمز می‌کنم عقب‌عقب می‌رود مردی به
نیشه‌ی عقب می‌زند و می‌گوید «سیدخلن؟»

می‌گویم: «نه»

می‌فهمم که مثل مسافرکش‌ها کشیده‌ام بفل. سلام می‌کند و خودش را روی
صندلی جابه‌جا می‌کند

«دیر کردم؟»

«مهم نیست»

یک جلوب امریکایی، درون جنگه بیرون صلیح، یک شهروند خوبه حرکت
می‌کنم دلم نمی‌خواهد کس دیگری بگوید رسالت و ننگ یا هر جایی. با تسبیح
کمر بند مانین ور می‌رود

«بلهانش بازی بازی کن.»
 برمی گردد و نگاهم می کند فکر می کنم احتمالاً این اصطلاح به گوشش
 نخورده لاف تازگی ها نخورده
 «یه گیر کوچیک دارم»
 «این جا همه چیز به گیر کوچیک دارم»
 همان زبان پر کنایه ی آن سال ها
 «این جا ایرتد»
 «می دونم»
 بالاخره کمر بندش را می بندد
 «چه سرمایی، فکر نمی کردم این قدر سرد باشد»
 درجه ی بخاری ماشین را روی شماره ی دو می گذارم
 «سال ها بود تهران این قدر سرد نشده بود»
 دستهایش را بهم می مالد و لبخند می زند: «خب خودت چه طوری؟ راستی
 صبح به خیر.»
 «صبح شما هم به خیر.»
 «از شازده چه خبر؟ از دیشب تا حالا ازش خبر ندارم»
 «رنگ زد فعلاً که خبری نشد»
 «بله ها، همه کار می کنن جز درس خونن»
 «برای همین می گم باید برو البته آگه شانس بیاره بر این جریان تعلیق نشه»
 «ترم دیگه فارغ التحصیل می شه، وقته کاری بکنیم»
 «فعلاً که دختره تخم لق استرالیا رو تو دهنش کاشته»
 «دختره با من»
 «لون نمی اد ازی، استرالیا هم بهونه ست تا تو این جایی لون نکنی
 نمی خورم»

«حالا تو هم می بگو، تو، تو- من قبرستون پیام؟ کجا پیام؟ من چهل و
نیش سالمه ایرج از من گذشته به جای دیگه لونه بازم.»
ایرج درست مثل پدری که بخواد دخترش را تنبیه کند نگاهش را روی
صورتش می اندازد نگاهش سنگین است احساس خفقان می کنه.
هنوز به پارک پردیسان نرسیده ایم که ترافیک شروع می شود فلاشر می زنم.
پشت سری هم فلاشر می زند کافی است یکی فلاشر بزند تا همه فلاشر بزنند
بد هم نیسته احتیاط شرط رانندگی در بزرگراه های تهران است.
ایرج با دست راست دستگیره ی بالای در را محکم گرفته است و با دست
چپ صندلی زیر پایش را معلوم می شود اصلاً به رانندگی من اطمینان ندارد
«از آنهتا چه خبر؟»

«خوبه، دیشب باهانش حرف زدم»

به نیمرخ خوش ترانش نگاه می کنم برای لحظه ای یک لرزش ضعیف روی
گونه اش نمایان می شود رو برمی گردتم، چشم می افتد به بیل یورد بزرگی که
بخش وسیعی از چشم انداز طرف راست بزرگراه را گرفته است. ماکارونی بچه
تبلیغ می کند ماکارونی ها، در شکل ها و اندازه های متفاوت داخل ظرف بزرگی
قرار دارند که از روی آن بخار بلند می شود پرهای سبز جفتری در مهی از بخار
پیچیده شدتند این یکی دیروز نبود
ضبط را روشن می کنم

Every where I go all the places that I've been...

در این هوای سرد زمستانی، در این سردرگمی آزاردهنده در این ترافیک
سنگین، به تنها صدایی که نیاز ندارم، این صداست
فایل را عوض می کنم:

There is an answer, some day we will know...

با این یکی ممکن است همین حالا بزنم زیر گریه
سی دی را بیرون می آورم، سی دی دیگری می گذارم، دلوود آزاد می خواند:

هو هو مدد یا پیر مدد

«بازر بخونم»

آن وقتها هم این نوع موسیقی را دوست داشتند

«دلوود ازاده خواستی برات رایت می‌کنم»

«به روز باید برم انقلاب کلی کتاب و سی‌دی می‌خولم»

«با هومن برو، نبض بازار موسیقی دمتشه»

ماشین‌ها تکلن نمی‌خورند، فکر می‌کنم اگر بتوانم از شیخ فضل‌الله و جلال

ال‌احمد خودم را به خیابان کارگر برسانم شاید بتوانم آخر بلوار کشاورز جای پارک

پیدا کنم

ایرج گردنش را خم می‌کند چند لحظه به جلو خیره می‌شود

«لز همه جلی تهران دیده می‌شه؟»

رد نگاهش را می‌گیرم و روی برج بلند میلاد متوقف می‌شوم

«همی‌دونم، فکر کنم دیده بشه»

«کاری هم ازش ساخته هسته یا فقط نماده؟»

«می‌کن زیرش کلی سالن‌مالن داریم»

«هس به چیزی تو مایه‌های برج ازادیدم»

«همه با لون زن خپله تفلوت داریم»

«زن خپله؟»

«دارم در قیاس با این یکی لون به زن خپله‌سته»

ایرج مدتی سرش را خم نگه می‌دارد و به برج میلاد نگاه می‌کند

«بدم نمی‌گی»

«من هیچوقت بد نمی‌گم»

برمی‌گردد و چند لحظه به من خیره می‌شود لبخند می‌زنم، می‌دانم الان

یکی از آن حرف‌های اعصاب‌خردکنش را می‌زند، خودم را آماده می‌کنم که تحمل

کنم و چیزی نگویم

گوشه‌ی چپ دهانش را بالا می‌کشد عادت‌ی که ظاهراً امریکای متحده هم نتوانسته از سرش بیندازد این حرکتش از چهل تا بلوبی‌راه هم بدتر است
«چی؟ می‌بینم که»

می‌خندد دو دستش را جلو صورتش تکان می‌دهد این علامت را ابروان ندانسته خدا می‌داند چندی جلوه‌ی این کار را کرده
«منظوری ندانستم ببخش»

نه این هم محصول امریکا و احتمالاً نتیجه‌ی سال‌ها جنگ و جدال با مینوسه دست‌هایش را می‌گنارد پشت سرش، سرش را تکیه می‌دهد به دست‌هایش و چشم‌هایش را می‌بندد مانین‌ها ساعت‌بمبالت جلو می‌روند پراید دست‌چی مدتی است چراغ می‌زند تک‌مهرنشین است نمی‌دانم چرا می‌خواهد لاین عوض کند نه مسافری در کار است نه خروجی می.

اجازه می‌دهم بگذرد اما مانین‌های دست‌راستی اجازه نمی‌دهند برای همین در حالی که چراغ می‌زند جلو مانین من می‌ایستد جلو پراید قدری خالی شده است به مجردی که پراید راه باز می‌کند گاز می‌دهم ایرج سراسیمه و ترس‌خورده چشم‌هایش را باز می‌کند و می‌پرسد: «چی شد؟»
«هیچی»

دست چپش را پشت صندلی‌ام می‌گنارد و کمی خودش را به چپ متمایل می‌کند خودم را آهسته به طرف چپ می‌کشم دست راستم را از روی دنده برمی‌دارم و روی فرمان می‌گنارم از ایرج نه می‌ترسم نه نفرت دارم این حرکت نتیجه‌ی چهار سال مسافرتی است در این چهار سال سوار به طور مشخص مردهایی که صندلی جلو نشسته بودند این حرکت را انجام دادند همین مسئله باعث شده از یک سال و نیم پیش هیچ مردی را سوار نکنم

ایرج با سر به اطراف اشاره می‌کند و می‌پرسد: «این‌ها همه با مانین شخصی سر کار می‌روند؟»

«آرم»

«خبه تیجمش اینه دیگه»

و با دست اشاره می کند به اطراف»

«ایرانی ها تنهایی رو دوست دارن»

نمی دانم چرا هر وقت ایرج به ایران می آید در تمام برخوردهایم سعی می کنم به او بگویم ایرانی ها چه بودند و چه هستند و تفاوتشان با امریکایی ها در

چیست

«این که درست نیست شهر که جای خلوت کردن نیست»

«شهر و ده ندارم ایرانی جماعت فردش عالیه جمعی افتضاح»

ایرج با دست اشاره می کند به دوروبرش و می گوید: «فعلاً که فردش هم

افتضاح»

جای پارک پیدا نمی‌شود توی بلوار تا سر جمال‌زاده کیپ هم پارک کردند
جمال‌زاده را بالا می‌روم. وارد کوچه‌ی خسروی می‌شوم. بیهوده است چهار روز
است این کوچه‌ها را و جبهه‌ی گشت‌ام. جای پارک وجود ندارد احتمال این‌که
داخل کوچه‌ی جلال‌زاده جای پارک پیدا کنم هسته این سه روز که پیدا کردم
امروز هم باید بروم توی همین کوچه

کوچه‌ی پهن و پر درختی است با این‌که جلو بعضی از ساختمان‌ها
باغچه‌های کوچک نم‌شاد درست کردند باز هم راحت می‌شود دو طرف کوچه
پارک کرد جلو یک ساختمان دو طبقه پارک می‌کنم

«سال‌ها دروغ از پارسال دفعه‌ی قبل به این افتضاحی نبود»

«رود رسیدیم نیم‌ساعت دیگه جای سوزن افتاختن نیست»

پایه می‌شویم. ایرج یقه‌ی کاپشنش را بالا می‌دهد دکه‌ی نزدیک‌تر را
می‌زنم چراغ‌های مائین روشن و بلافاصله خاموش می‌شود ایرج ایستاده است و
نگاهم می‌کند لحظه‌ای از جایم تکان نمی‌خورم. دودلم قفل پدال را بزنم یا نه
«چی؟ مشکلی پیش اومده؟»

بلافاصله برمی‌گردم.

دلرم نمی‌خواهد ایرج کشتی گرفتیم را با قفل پدال ببیند مدت‌هاست تصمیم
دلرم به جای قفل پدال یک قفل فرمان بخرم که زدنش راحت‌تر است. اما مدام به
خودم می‌گویم باز کردن این قفل هم برای همه راحت‌تر است.

کیفم را روی دوشم می‌تنایم و دست‌هایم را توی جیب‌های پالتوم می‌کنم.
احساس عجیبی دلرم احساس یک زن میان‌سال را که با شوهر خوش‌تیپ
میان‌سالش بیرون می‌آید و دلش می‌خواهد رهگذران آن‌ها را در شان هم ببینند.
دوئل‌دوش هم در پیاده‌رو خیابان جمال‌زاده راه می‌رویم. هر دو ساکت هستیم. از
جلو اداره‌ی پست می‌گذریم. عابر بانک صادرات خلوت است. پا سست می‌کنم.
نمی‌دانم سپهر کارتم را با خودم لوردم یا نه. پول نیاز ندارم. لااقل امروز احتیاج
ندارم. ولی خلوتی عابر بانک حسلی وسوسه‌م می‌کند. داخل کیفم را می‌گردم.
کارت را بیرون می‌آورم. ایرج از من جلو افتاده. یک لحظه به صرافت می‌افتم.
صدایش کنه. نمی‌کنم. لسمش توی دهانم نمی‌چرخد. کارت را داخل دستگاه
می‌گذارم. ایرج برمی‌گردد.

«به هایی، هویی، خبری.»

درست مثل آن سال‌ها دنبال کسی یا چیزی می‌گردد تا او را مقصر جلوه
دهد. بهرام می‌گوید: همه همین‌طوریم. هیچ‌کس حاضر نیست مسئولیت قبول
کند. عامل شکست‌هایمان دیگران هستند و عامل پیروزی‌هایمان خودمان.
لبخند می‌زنم.

دکمه‌ی ثبت را که می‌زنم، از مجموعه‌ی پیام‌هایی که می‌دهد می‌فهمم.
دستگاه پول ندارد.

کارت‌م را از دستگاه می‌گیرم.

«اینم که پول ندارم.»

«پول احتیاج داری؟»

«نه. خلوت بود گفتیم.»

«هول هست هه»

«هه بابا، احتیاج ندارم.»

دوباره شامبهشته‌ی هم می‌شویم تا سر بلولر در سکوت راه می‌روییم. حالا باید از بلولر رد بشویم. روی خط عابر پیاده می‌ایستیم. ایرج بازویم را می‌گیرد در واقع استین کلفت پالتوم را می‌گیرد. یک لحظه موجی آشنا و گرم در تنم می‌دود. نه از تماس دست ایرج که از یادآوری صحنه‌هایی شبیه به این صحنه که آن سال‌ها به کرات اتفاق می‌افتاد. احساس می‌کنم قدم بلندتر شده‌ام. سبک شدم. به سبکی یک دختر بیست و یکساله.

به‌منظرم یک لحظه سنگینی بدنم را روی دست ایرج می‌اندازم. به آن طرف خیابان می‌رسیم. ایرج بازویم را رها می‌کند. آب بینی‌ام راه افتاده. بال شالم را جلو بینی‌ام می‌گیرم. ایرج با موبایلش با کسی حرف می‌زند. آرام و شمرده حرف می‌زند. از او فاصله می‌گیرم. اگر هومن بود بلند حرف می‌زد. حتی چشمکی هم رو به من چلنی حرف‌هایش می‌کرد. چشمکی که ما را همدست نشان می‌داد. هومن هم از لحن حرف زدن من و او وقتی پیش هم هستیم می‌فهمد تنها نیستیم. باهم هستیم.

ایرج برمی‌گردد و لبخند می‌زند. پا تند می‌کشد.

«هنگامیه بود.»

چیزی نمی‌گویم. این مثلث به من ربطی ندارد. اگرچه بدم نمی‌آید بشنوم.

«مستریه دوباره تماس گرفته.»

«مبارک.»

نمی‌دانم چه در کلامم می‌بیند که لحظه‌ای می‌ایستد و نگاه مستأصلش را پرت می‌کند. توی صورتم. جا می‌خورم. حتی می‌ترسم. منتظر یکی از آن کتابچه‌های ابله‌ارش هستم.

«همی‌دونم چی کار کنم. می‌ترسم ملک به این خوبی مفت از دستم بره. این بر باید تکلیف خودش و من رو معلوم کنه. خیلی وقت ندارم.»

«باهش حرف بز، قتمش کن.»

«صدبار گفتم، باز می‌گم، لون نمی‌اد به خاطر تو نمی‌اد احساش گناه می‌کنه، می‌فهمی؟ فکر می‌کنه جوونی و عمرت رو پاش گذاشتی، حالا که به نمر نشسته نمی‌خواد تنهات بنارم.»

«عجب بدبختیه ها، بابا، این بچه نالرومه کلمخره نباید این‌جا باشه، می‌دونی یا نه؟»

«خبه می‌تونی راضیش کن.»

«شکارنمکنار بیست سال امریکا بودی، بابا چهار کلم از لون‌جا برانش بگو، از دلت‌گامها، از امکانات لون‌جا برانش بگو، دل‌گرمش کن.»

«فکر می‌کنی نگفتم؟»

«بازم بگو.»

سرنش را به دو طرف تکان می‌دهد. «نگار می‌گوید نه تو می‌فهمی، نه لو. پیادمر و خلوت است هیچوقت این قسمت بلور کشاورز شلوغ نیسته انگار بلور از میلان ولی عصر شروع می‌شود و سر امیرآباد تمام می‌شود فضای قسمت غربی بلور هم مثل فضای قسمت شرقی نیست نه از آن نهر آب خبری هست نه از پیادمرهای وسط بلور و صندلی‌های فلزی، ساختمان‌های این‌جا هم نوسری خورده و قدیمی است»

به خودم می‌گویم اگر نوی پیادمرهای قسمت شرقی بلور، کنار کتال آب و میان باغچه‌های چمن‌کاری‌شده و درختها قدم می‌زدیم، شاید این گفتوگو به این تلخی نبود

ولرد امیرآباد که می‌شویم فضا عوض می‌شود انگار ولرد دنیای دیگری شدیم، خیابان پر از ماشین و پیادمر پر از جمعیت است شلوغی پیادمر باعث می‌شود شتابم‌شده‌ی هم قدم برداریم

«صبحونه خورده‌ی؟»

«به چیزی خوردم.»

«موافقی بریم تو یکی از قهوه‌خونه‌های میدون انقلاب به نیمروی عسلی بخوریم؟»

این همان جایی است که اصلاً دلم نمی‌خورد بروم. راه رفتن در این هوای سرد دی‌ماه تهران میان این همه آهن و فولاد و آدم و ماشین یک چیز است و نشستن پشت یک میز دوفره‌ای چوبی چیز دیگر. آن فضای گرم و لن خوراکی‌های گرم ممکن است خطرناک شود حتم دارم آن‌جا اتفاقی می‌افتد که نباید بیفتد ایرج چیزی می‌گوید که نباید بگوید حرکتی می‌کند که نباید بکند.

«برای نیمرو جا ندارم. می‌تونیم از این سوپرمارکت چندتا شیر کاکتو و چندتا کیک بخیریم. هم خودمون می‌خوریم. هم برای بچه‌ها می‌پریم.»

«می‌خوایم به چیز گرم بخوریم.»

«هن‌دست میدون شیر کاکتوی گرم هم دارن.»

«شیر باز، لونه تو میدون انقلاب؟ بریم همون شیر کاکتوی سرد رو بگیریم.»

ولرد مفازه می‌شوی. من دنبال کیک دوقطوی لشنه قهوه‌ای کیک‌ها را می‌گردم و ایرج می‌رود طرف یخچال ته فروشگاه.
«چندتا بردارم؟»

«چهارتا.»

کیک لشنا نلرد چهارتا کیک لشنا برمی‌دارم.

کیک‌ها را می‌گذارم جلو فروشنده ایرج هم چهار بطری شیر کاکتو کنار کیک‌ها می‌گذارد.

«پول خرد دارم.»

نگاهم می‌کند خفه می‌شوم.

به طرف در می‌روم. درست مثل آن سال‌ها می‌گذارم حساب کند و جنس را تحویل بگیرد. حس بدی دارم. احساس می‌کنم همه‌ی این سال‌ها جولتی و

زندگی من را با پنج تا پیراهن و کاپشن، نشتا بسته شکلات و چهار تا بطری شیر و چند هزار دلار معامله کرده است. خودم را و همه‌ی این بیست سال را در یک کفهی ترلزو می‌بینم و این خرت‌وپرت‌ها را در کفهی دیگر. و شگفت این‌که کفهی خودم را چندان هم سنگین نمی‌بینم. شاید همین حس بوده و هست که باعث می‌شود لب به شکلات‌های اهدایی نزنم. اگرچه هیچ‌وقت این حس را به دلارهای سبز ندانستم. اما هیچ‌وقت هم آن‌ها را خرج امور شخصی‌ام نمی‌کردم. همیشه جایی خرج می‌شدند که پای هومن و آینده‌ی او در میان بود.

پلاستیک شیر و کیک را می‌گیرم. یک بطری شیر و یک دانه کیک جدا می‌کنم و دستش می‌دهم. بطری را که می‌گیرد راهش را کج می‌کند کنار جوی آب می‌ایستد و در حالی که بطری را از بدنش دور نگه داشته در آن را باز می‌کند و بلافاصله طرفم می‌گیرد.

می‌گویم: «تو بخور، من با بچه‌ها می‌خورم.»

همان جا می‌ایستد و یک قلب شیر می‌خورد. کیک را از لفافش بیرون می‌آورد. نصف کیک را یک‌جا می‌بلعد. حرکت می‌کنیم به سطل بزرگ آشغال که می‌رسیم. بطری خالی و لفاف کیک را داخلش می‌اندازد. یک لحظه به داخل سطل نگاه می‌کند. عادت سرکشی به همه‌چیز و همه‌کس را هنوز دارد.

از خیابان می‌گذریم. این بار دستش را دور شاتلم می‌اندازد.

«بهش زنگ بزن، بگو یاد در شونزده اندر.»

بعنظرم از رودرو شدن با هومن هراس دارد. هر وقت پای تذکر یا درخواستی در میان بوده من را واسطه کرده و من هم همه‌ی این سال‌ها سعی کرده‌ام او را مستقیم به هومن ربط بدهم. لواطیل می‌خواستیم جبهه‌ی جدیدی به رویش باز کنیم. ولی حالا می‌خواهیم رابطه‌ی پدر و فرزندگی بین آن‌ها ایجاد کنیم. دلم می‌خواهد هومن او را به عنوان یک پدر مهربان و مسئول بپذیرد. همان‌طور که دلم می‌خواهد او هم هومن را به عنوان یک فرزند موفق و قدرشناس قبول کند. برای

همین گاه از آنهیتا و استمدادهاش می‌پرسم و بلافاصله پای هومن را وسط می‌کشم و با لفاظی که ندای کننده‌ی رابطی خوب اعضای یک خانواده است آن‌ها را باهم مقایسه می‌کنم. مثلاً می‌پرسم ریاضی انا چه‌طور است و بلادرنگ اضافه می‌کنم: «لون مثل دلالتش عشق ریاضی هست؟»
«تو زنگ بزنی بهتره این‌طوری شاید نگین رو با خودش نیاره و بتونیم راحت باهانش حرف بزیم.»

ایرج زنگ می‌زند می‌شنوم که می‌گوید: «تنها باشی بهتره»
به سمت چپ می‌روم.

ایرج مثل جوتکی که از قیاج رفتن‌های دختر دلخواهش در کوچه‌پس‌کوچه‌های اطراف دانشگاه تهران گیج شده باشد به طرف من می‌آید و لحظه‌ای حتماً با من می‌کند: انگار می‌خواهد جلوم را بگیرد.
«راست می‌گی، لون سال‌ها هم این‌جا همین بساط بود: جیب‌های خالی میوه، جوب پر از لجن سیاه و خیابون‌گردهایی که نصف‌تون معتاد بودن و در بهار دنبال مولافروش می‌گشتن.»

این هم از سیتی‌زن لمریکا، هیچ‌چیز را فراموش نکرده و طوری رفتار می‌کند و حرف می‌زند انگار یک لحظه هم از این مملکت دور نبوده و نباید هم دور باشد. حالا این آدم چه‌طوری می‌تواند هومن را تشویق به ترک این دیار بکند؟
چیزی نمی‌گویم. به عمد چیزی نمی‌گویم. حرف‌هایی را که خودشان را به دیواره‌ی ذهنم می‌کوبند نادیده می‌گیرم. دلم نمی‌خواهد لو از ابران و ابرانی‌ها حرف بزند. لااقل این‌جا و در این لحظه نمی‌خواهم چیزی بشنوم.

نرده‌های سبز دانشگاه تهران پیدا می‌شوند. حس می‌کنم نمی‌توانم نفس بکشم. قفسی بینم سنگین شده چرا این به روز این حال را ندانستم؟ حضور ایرج و گذشته است که حالم را دگرگون کرده؟ چه چیزی در این دانشگاه قدیمی هست که نفسم را بند می‌لورد؟

بمنظرم دانشگاه تهران جایی در میانه‌ی یک سیرک عظیم و پرزرق‌وبرق و تابسته از صدا و جلفی و سبکی است. این سیرک عظیم تهران پر از نشون، پر از مهاجر، پر از تازه‌وارد و پر از تماشاجی است که تو را به سرگیجه می‌اندازد. سرمایه‌مات می‌کند و تو ناگهان در این اشفتمبازار جایی را می‌بینی که تو را فرا می‌خواند. اگر جلفی بیرون لحظه‌ای راحت بگذارد و در یک‌لحظه از آن سردر عظیم و استوار به این زهدان ولرد نوی، جهتی متفاوت خولگی یافته در آن سال‌های دور وقتی از زیر آن سردر می‌گذشتی، حال آدمی را داشتند که از سرزمینی ولرد سرزمینی دیگر می‌شود. آن مرز را خوب به یاد دارم. مرزی که هم مکان‌ها و هم آدم‌ها را متفاوت می‌کرد.

آن روزها وقتی از دهنه‌ی آن زهدان خارج می‌شدم، آدم دیگری بودم. آدمی آشنا به برخی رازهای عالم، که آدم‌ها و جهان غیر از آن مکان را به جنمی دیگر نگاه می‌کرد. هیچ وقت و هیچ لحظه‌ای در آن سال‌ها این حس را از دست ندادم که متفاوت هستم چون از این مکان خارج و به این مکان ولرد می‌شوم؛ ولی حالا که هست این نرده‌های سبز ایستادم. حال دیگری دارم. احساس می‌کنم جایی که روزی به آن تعلق داشتم، کوچک، پیر، ولع‌انده و منزوی شده است. درست مثل ملایر بزرگ پیری که استخوان‌هایش لب و صورتش پرچین و چروک شده و کسی بلور نمی‌کند. روزگاری کامل‌م‌زنی پر هیبت بوده است؛ دلم می‌خواهد همه‌ی این حرف‌های تلخ را به یاد بحث‌های روشنفکری دهه‌ی شصت به ایرج بگویم. نمی‌گویم.

هست در خیابان شانزده آذر که می‌رسیم. ایرج دوباره به هومن زنگ می‌زند. نگهبان دست‌هایش را پشت سرش قلاب کرده و گاموبی‌گاه نگهبان می‌کند. هنوز ایرج تلفن را قطع نکرده. هومن را می‌بینم که از خیابان توی دانشگاه پیدایش می‌شود. گوشی موبایلش توی یک دستش است و با دست دیگر برای ما دست تکان می‌دهد. به ایرج می‌گویم: «هومد» سرم را به حالت آشنایی تکان می‌دهم که می‌دانم هومن معنایش را خوب می‌فهمد: «آخ، آخ، بین جی شدی».

موهایش چرب و اشفته است ریشش چندروزه است می‌خندد چشم‌هایش پر از شادی است لول ایرج را می‌بوسد و بعد من را
«هیلی ندی»

می‌خندد همان‌طور که دست مرا در دست دارد به طرف نگهبان می‌رود به نیمکت فلزی پشت دلتشکده‌ی حقوق اشاره می‌کند و می‌گوید: «می‌شه چند دقیقه با پدر و مادر من جا بشینم؟»

نگهبان لول به من بعد به ایرج نگاه می‌کند به‌منظرم می‌خواهد حدس بزند از کدام شهر آمده‌ایم فکر می‌کنم بازی دوبین، خندیلن و بوسیلن هم برای به اشتباه انداختن نگهبان بود نگهبان، که حالا دلسوزی عمیقی ته نگاهش موج می‌زند می‌گوید: «بفرمایین، ولی خواهش می‌کنم جای دیگه‌ای نرین»

هومن دستم را رها می‌کند و به طرف ایرج می‌رود ایرج دست می‌تلازد پشت سرش و لو را به طرف خودش می‌کشد من برمی‌گردم و به نگهبان لبخند می‌زنم نگهبان رو برمی‌گرداند

هومن وسط می‌نشیند انگشت‌هایم را داخل موهایش می‌کنم و می‌گویم: «منصب بیا خونه باید بری حموم»

می‌گوید: «تا تموم نشه از دلتشگاه بیرون نمی‌ام»

ایرج می‌گوید: «شاید به این زودی‌ها تموم نشه»

هومن می‌گوید: «تموم می‌شه لونا نمی‌خولن مسئله طولانی بشه به نفع‌شون نیست»

ایرج می‌گوید: «ول کنین این بچه‌بازی‌ها رو، به شما چه کی رئیس دلتشکده‌ست کی نیست؟»

هومن می‌گوید: «مهمه»

می‌گویم: «دو سال پیش تحصن کردین تا طرفو بردارن، حالا تحصن می‌کنین طرفو برندارن، معلوم هست چی می‌خوانین؟»

هومن لبهایش را جمع می‌کند و رنجیده‌مخاطر سرش را تکان می‌دهد
ایرج می‌گوید: «این بازی‌ها مال دانشجوهایی این‌ور دنیاست که نمی‌دونن
دانشگاه جای درس خوندنه.»

هومن دستهایش را گفانسته روی زانوهایش، سرش را خم کرده و ریز
می‌خندد می‌گوید: «میدولرم دوبلرم.»

هومن سرش را بلند می‌کند و می‌گوید: «ول کن، ماملن»
لحظاتی هر سه ساکت می‌شویم. ایرج به فضای عبوس و سرد دانشگاه
نگاه می‌کند و من نگاه می‌کنم به ایرج و منتظرم بحث را عوض کند
بی‌فایده است.

اگر تا شب هم این‌جا بنشینم ایرج شروع نمی‌کند دستم را می‌کشم به
دسته‌ی فلزی نیمکتی که مثل یخ سرد و چبنده است.

دستهایم را جلو دهانم می‌گیرم و ها می‌کنم و می‌گویم: «خبه بگذریم ما
برای چیز دیگه‌ای لوم‌دیم ببینیم.»

نگاه می‌کنم به ایرج، ایرج به نگاهم پاسخ نمی‌دهد بمنظرم منتظر است
مقدمات را کامل بچینم کاری که همیشه کردم.

«برای آپارتمان بدرت مشتری پیدا ندم.»

لفظ پدر ورد مقدسی است که با ذکر آن هومن را دعوت به جدی بودن و
پذیرش مسئولیت می‌کنم. همه‌ی این سال‌ها هر وقت پرسش و اعتراضی داشته
یا هر وقت دلتنگ شدم از این واژه استفاده کردم. هومن، ایرج و من خوب
می‌دانیم ایرج هیچ‌وقت «بابایی» نبوده، کم «بابا» بوده و اغلب «پدر».

واژه‌ی پدر تجسم مردی است که در دور دست‌ها زندگی کرده اما همواره
دل مشغول زندگی پسرش بوده است.

«تو باید تکلیف خودت و ما رو مشخص کنی، اگه می‌ری آپارتمان رو بفروشه
تا اون‌جا خرج ادامه‌ی تحصیلت بکنه، اگه نمی‌ری که هیچی بمونه.»

هومن سرش را بلند نمی‌کند انگشت‌هایش را میان پاهایش درهم گره کرده، ایرج همچنان به پشت ساختمان سیمانی رنگ‌ورورفته‌ی دانشکده‌ی حقوق خیره شده است.

«من و بدرت موافق رفتنت هستیم، اصرار داریم حتماً بری، نگران نگین هم نباش، مستقر که شدی برای بردنش اقدام می‌کنی.»

هومن سرش را بلند می‌کند و با حالتی که انگار اصلاً مسئله‌اش این نیست و ما راه را عوضی آمده‌ایم، می‌گوید: «ای بابا.»

ایرج چشم از پشت ساختمان می‌گیرد و به من نگاه می‌کند در چشم‌هایش رنگی از قدرشناسی می‌بینم.

ایرج می‌گوید: «این آپارتمان مال تونه، اگه بخوای بیای می‌تونی با پولش لون جا تحصیل بکنی. اگر نه که می‌مونه هر وقت خواستی مستقل بشی لزش استفاده می‌کنی. به هر حال به روز می‌ریم محضر سندش رو به اسمت می‌زنم و قال قضیه رو می‌کنم.»

خراب کرد، نباید این حرف را می‌زد. اگر هومن پسر من باشد و همان حسی که من به ملک‌ولملاک دارم، لو هم داشته باشد دانستن این آپارتمان صد و بیستمتری را به مدرک دانشگاه هاروارد هم ترجیح می‌دهد.

«از این آپارتمان‌ها بعدها می‌تونی فرلوون داشته باشی، اما موقعیت تحصیل رو ممکنه دیگه به دست نیاری.»

«من با مادرت موافقم.»

بازی اتحاد من و ایرج زیادی رو بسته اگر در شرایط دیگری بود هومن ادای بالا آوردن درمی‌آورد و به این اتحاد می‌خندید. اما حالا مثل پدرش گوشه‌ی جیب دهانش به طرف بالا کشیده می‌نود.

سرش پایین است و ما آن قدر در سکوت نگاهش می‌کنیم که سرش را بالا می‌آورد لول به من و بعد به ایرج نگاه می‌کند لبخندی از سر استیصال روی لب‌هایش نمایان می‌شود و می‌گوید: «چی بگم؟»

دستهایش و شانههایش هم به کار می افتد کف دستهایش را چندبار نشان من می دهد انگار می خواهد بگوید ببین دستهایم خالی است چیزی ندارم، چی از جان من می خواهید؟ و شانههایش را بی دربی بالا می اندازد
ایرج می گوید: «اگر قرار باشه به این کشور هم خدمت بکنی با تخصص بهتر می تونی این کار رو بکنی.»

کلام ایرج ناگهان فضا را عوض می کند شانهها و دستهای هومن آرام می گیرد یک لحظه کلماتی خاص به ذهنم هجوم می آورد که می شناسم نشان ولی نمی خولم نشان، انگار کسی لن ها را به طرف زبانم می راند می خولم بگویم ای بابا، تو هم که دوباره فیلت یاد هندوستان کرد نمی گویم به سختی کلمات را به جایی در لن پس و پشتهایم می رانم در عوض لبخند می زنم لبخندی که خوب می دانم بیشتر نیشخند است به نظرم لبخند کار خودش را می کند که ایرج می گوید: «البته این زندگی توه، ما نباید دربارهش تصمیم بگیریم ما فقط پیشنهاد می دییم.»

خبه بهتر شد ایرج باید بلدند نمی توانند بسرش را ولدر کند به جایی لو به میهنی که در عین بلا و مصیبت ترکش کرده خدمت کند از همه مهم تر لو نمی تواند برای سری که در غیاب لو در دامن من بزرگ شده تصمیم بگیرد

باز هم کسی در درونم فریاد می زند: «نگو ما، بگو من، من.» چرا من را منی را که بسیار شبها در هراسی پایلن تا پذیر کنار تختش نشستم و نبضش را گرفتم و دستمال خیس روی پیشانی اش گذاشتم با خودت یکی می دانی؟ وقتی که در تب می سوخت و دلم می خواست کسی دل داری ام بدهد و برای تسلائی من بگوید زنده می ماند یا دست کم فلج نمی شود تو کجا بودی؟ از همه بدتر این که در همه ی این سال ها فکر می کردم امانتدار کس دیگری هستم و با وسوسه و پرتنگر از سر کی نگهداری می کردم که یادم رفته بود از بطن خودم است و حالا تو از «ما» می گویی، کدام «ما»؟

جایی در دورستهای ذهنم توفقی آغاز شده که هر لحظه نزدیک و نزدیکتر می‌شود برای این که آن توفان را پس بزنم و مانع پیش‌روی‌اش بشوم و نادیده بگیرمش، می‌گویم: «هومن پسر عاقلیه، حالا رو بین کمی احمق شده، ولی لون پیری که من بزرگ کردم، می‌دونه باید از زندگی خودش مواظبت کنه»

جمله‌ی بی‌سروته‌ی هسته‌ی اما پر از پیام و نشانه‌ی استه‌ی ایرج پیام‌ها را می‌گیرد که از روی نیمکت بلند می‌شود دستهایش را به‌هم می‌مالد پاچه‌های شلوارش را مرتب می‌کند و یک قدم از نیمکت دور می‌شود هومن دستهایش را از دو طرف باز می‌کند و روی پستی سرد نیمکت می‌گذارد من خم می‌شوم کیسه‌ی پلاستیکی شیر و یک را از روی زمین برمی‌دارم، در آن را باز می‌کنم و می‌گیرم طرف هومن، هومن به چشم‌هایم نگاه می‌کند نگاه یک همخفته و یک همدست است.

از روی نیمکت بلند می‌شوم، کیسه‌ی نایلونی مخلفات را بر جایم می‌گذارم، از نیمکت فاصله می‌گیرم، هومن نگاهی به داخل کیسه‌ی نایلونی می‌اندازد اما چیزی بر نمی‌دارد ایرج برمی‌گردد و نگاهم می‌کند توی نگاهش درماندگی است هومن هم بالاخره از روی نیمکت بلند می‌شود سرشاخه‌ی نازک شمشاد بی‌پارووبرگی را می‌کند و به دهن می‌برد ایرج به طرف هومن برمی‌گردد و هم سرشاخه‌ی نازکی از شمشاد می‌کند و با انگشتش آن را به چند بخش تقسیم می‌کند صدای شکستن سرشاخه‌ی نازک را در دست ایرج می‌شنوم.

ایرج سرشاخه‌ها را به اطراف پرتاب می‌کند و می‌گوید: «خب چی می‌گی؟»

هومن ترانه‌ی نازکی را از سرشاخه تف می‌کند و می‌گوید: «چی بگم؟»

ایرج سرشاخه‌ی دیگری می‌کند و می‌گوید: «تو به سال وقت دلتنی فکر

کنی، دیگه باید به نتیجه رسیده باشی.»

هومن سرش را پایین انداخته و با نوک کفشش به برآمدگی باغچه‌ی

شمشادها پا می‌زند

می‌گویم: «ملاحظه‌ی من و پدرت رو نکن، به خودت و ایندخت فکر کن.»

هومن می‌خندد، از آن خندهایی که همیشه به‌جای بدوی‌راه تحویل می‌دهد. حتا اگر من هم معنای این خنده را بفهمم، ایرج که نمی‌فهمد پس می‌گوید: «تخند حرف بزنی».

هومن می‌گوید: «تو هم گیر دلدی مامان ها»
می‌گوید: «آره گیر دلام، تا گیر ندیم که تو حرف نمی‌زنی»
هومن می‌گوید: «که بگم فعلاً نمی‌خوام هیچ تصمیمی بگیرم چی می‌گین؟»
ایرج تندتند سرشاخه‌های خشک را می‌شکند
می‌گوید: «این که نشد حرفه»
ایرج با نگاهی یک دور محاکمات می‌کند نتیجه را خودم می‌دانم: این هم از پیری که بزرگ کردی.

می‌روم سر باغچه‌ی شمشادهای کوتاه وسط پدر و پسر، سرشاخه‌ی نازکی می‌کنم و می‌گویم: «هومن صبار گفتیم بازم می‌گه، زندگی من به تو هیچ ربطی نداره من رو بهانه نکن، تو خودت خوب می‌دونی که منم برای زندگیم برنامه‌هایی دارم».

نمی‌دانم چقدر از آن سرشاخه‌های نازک و خشک را کنده‌ام و به این طرف و آن طرف پرت کرده‌ام. حالا رسیدم به شاخه‌هایی که نم دارند و به‌سختی جدا می‌شوند ایرج برمی‌گردد و از ما فاصله می‌گیرد، انگار می‌خواهد بگوید این دیگر مسئله‌ی شماسه و به من مربوط نیست. من نیم‌گام به طرف هومن برمی‌دارم و به او نزدیک‌تر می‌شوم، دلم می‌خواهد او هم فکر کند واقعاً این مسئله، مسئله‌ی ما دو تا است و باید خودمان آن را حل کنیم. صدایم را تا آن‌جا که می‌توانم پایین می‌آورم و می‌گویم: «مامان جان، این شانس رو از دست ندم، بنابر خیال منم راحت بشه».

هومن از من فاصله می‌گیرد به طرف پدرش می‌دود می‌شنوم که می‌گوید: «شما که به سال صبر کردین، این به روز هم روش، تا فردا جوبل قطعی رو به‌تون می‌دم».

برمی‌گردم پشت سرم را نگاه می‌کنم، ایرج را نمی‌بینم، اما همچنان حس می‌کنم
از جایی رفتم را می‌باید از خیابان فخر رازی وارد خیابان تنگ و باریک شهدای
زاهدی می‌شوم، نمی‌دانم این خیابان وسط این همه انتشاراتی، کتابفروشی و
پخش کتاب چه می‌کند به راست می‌بینم باز هم یک فروشگاه کتابهای
کمک‌آموزشی سر راهم سبز می‌شود بی‌خود نیست ناشرم دانش می‌خواهد کتاب
کمک‌آموزشی بنویسم، کتاب آموزش گرامر انگلیسی به زبان ساده، سنا چاپ
خورده و ناشرم تا پنج چاپ روی آن حساب کرده.

از فروشگاه کتابهای کمک‌آموزشی و نشر یاد بگو می‌گذرم، تبلو نشر کج
نده و معلوم است از آن نشرهایی است که اسم دارد اما رسم ندارد من جز
تبلوش که بارها آن را دیدم تا بحال کتابی از آن ندیده‌ام: با برآمدگی پشت
تنگشت انتشارات زنگ انتشارات توپک را می‌زنم این مرض تازه‌ای است که به آن
دچار شده‌ام، دکمه‌ی آسانسور آموزشگاه و برج بهرام را هم همین‌طور می‌زنم
به‌نظرم این دکمه‌ها از میله‌های وسط اتوبوس و مترو هم آلوده‌تر است صدای
ختم راجی را می‌شناسم می‌گویم: «سلام ختم راجی، سلیمی هستم» جوب
سلام را نمی‌دهد ولی در را باز می‌کند دو دستگاه موتور هوندا داخل حیاط

پارک شده از داخل پارکینگ صلاهای درهم و نامفهوم می‌آید پلمهای تیز و بلریک را بالا می‌روم. جلو در انتشاراتی توبک بوستر بزرگی از گلبریل گارسیا مارکز چسبانده‌اند. جلدهای متعدد کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد در این انتشاراتی باعث شده درودیلر قلمرو انتشاراتی بر شود از بوسترهای مارکز و کتاب کسی به سرهنگ نامه نمی‌نویسد آقای توبک چنان از این افتخار حرف می‌زند که انگار مارکز را لو کشف کرده و اگر بله‌ی مثل من به او یادآوری کند که این کتاب ترجمه‌های زیادی دارد و همه‌ی آن‌ها هم چند چاپ خورده آقای توبک با خونسردی تمام می‌گوید: «نه نش چاپ» و دهن مرا فی‌الغور می‌بندد.

خاتم راجی نروتازه در را به روبه باز می‌کند انگار همین چند لحظه‌ی پیش آرایش را تجدید کرده است. مثل اغلب تهرانی‌ها از سردی هوا شروع می‌کند و ادای آدم‌های سرمازده را درمی‌آورد. خاتم راجی به پیرمرد ابدارچی سفارش جای می‌دهد تا سروکله‌ی آقای توبک پیدا بشود روی صفحه‌ی ماشینور خاتم راجی وضعیت ترجمه‌هایم را می‌بینم. از کتاب زندگی ترزا فقط شصت جلد فروش رفته از چاپ سوم چگونه جوان به‌تیم بیست و بیست جلد مانده از چاپ دوم نغمه‌ی روح فقط صد و هشتاد جلد مانده و عن‌قریب برای چاپ سوم آماده می‌شود از کتاب چه روح بزرگ مردم امریکای لاتین شصت و هفتاد جلد مانده است از چاپ سوم کتاب آموزش گرامر انگلیسی به زبان ساده هم هنوز هزار و دویست جلد هست.

تا جای برسد آقای توبک از اتاق مدیریت سرش را بیرون می‌آورد و مرا صدا می‌زند که بروم تو سری برای خاتم راجی تکان می‌دهم و بلند می‌شوم. پیرمرد ابدارچی بلا تکلیف مانده است نمی‌داند جای را به اتاق آقای توبک ببرد یا نه. بالاخره با اشاره‌ی خاتم راجی پیشاپیش من آن را به اتاق مدیریت می‌برد آقای توبک مثل همیشه لول از بازار اشفته راکد و هرکی هرکی نشر می‌نالد و بعد از مجوزهایی که صادر شده و ترخیص‌هایی که منتظر مانده حرف می‌زند در

مجموع اوضاع را خراب می‌بیند این حرف‌ها را حفظ هستیم این‌ها مقدمه‌ی
امضای قرارداد است که حالا پیش روی پوست و قطعاً همان ده درصد
همیشگی است و من نباید با این اوضاع خراب توقع درصد بیشتری داشته باشم
مخصوصاً حالا که کتبی ترجمه کردم که ابتدا بازار و خواننده ندارد کی وقت و
حاصله دارد تجربه‌ی روشنفکران ایرانی از مدرنیته را بخواند و اصلاً مگر
روشنفکران ایرانی از آن دنیا سر درمی‌آورند که هر چه می‌کشیم از دست
همین جماعت برج عاج‌نشین می‌کشیم مردم حالا می‌خوانند زندگی بکنند
بدن و پوستشان را سالم نگه دارند و نکته‌های روان‌شناسانه برای آرامش
روح و روان‌شان یاد بگیرند و از هر چه تجربه و گذشته است بیزارند و ما
مترجم‌ها اصلاً متوجه این مسائل نیستیم و کسر شان خودمان می‌دانیم که
کتاب‌های کاربردی و ساده ترجمه کنیم.

آقای توبک لم دله توی صندلی چرخش و به روشنفکران بدوی‌رله می‌گوید
اگر کسی در را باز کند و حالت قرار گرفتنش را توی صندلی بزرگ و راحتش
بیند فکر می‌کند این آدم دارد رله‌های کاملاً شخصی‌اش را به من می‌گوید تمام
هیکل جمع‌وجورش زیر میز است یک‌موم از سینه گردن و سرش را من
می‌بینم نمی‌دانم آن که از در وارد می‌شود همین اندازه را می‌بیند یا نه.

لبه‌ی بل جرمی نشستم و خودم را تا آن‌جا که جا دارد به طرف میزش
کشیدم. حالت من هم بهتر از او نیست انگار تنها سنگ صبور این مرد میلن‌سال
خوش‌بینم من مترجم هستم که گاه‌گاه برای بستن قرارداد و گرفتن چک به
دفترش می‌آیم.

آقای توبک خیال ندارد کارم را راه بیندازد امیدوارم کشف نکرده باشد بیهوده
هستم و دست‌یافتنی در این چهار سال تمام اطلاعاتی را که برای رفتن به خانه‌ی
دانش‌آموزانم انجم می‌دانم تا مادران حاس‌شان بو نبرند بیهوده هستیم این‌جا هم
به کار بردیم از حلقه دست کردن تا ادای زن‌های حاس شوهردار را درآوردن.

چندبار به ساعتدیلری بالای پوستر گابریل گارسیا مارکز نگاه می‌کنم. از
لبه‌ی مبل خودم را عقب می‌کشم و کیفم را بکوسنگین می‌کنم و امیدوارم
آقای توبک همه‌ی این حرکتها را ببیند و کارم را راه بیندازد. اما آقای توبک
شروع به بدگویی از چند ناشر در دلتا کرده که بازرگانی را انحصاری کرده‌اند و
اجازه نمی‌دهند ناشرهای کوچکتر جان بگیرند.

از خیابان فروردین وارد میدان انقلاب می‌شوم. میدان مثل همیشه شلوغ است. این همان جایی است که فکر می‌کنم تهران را به دو قسمت تقسیم می‌کند نه به شمال و جنوب جغرافیایی که به مناطقی دارای مردمانی شمالی و جنوبی، نه حتی به مردمان شمال‌شهری و جنوب‌شهری که معنایی کم‌وبیش ایدئولوژیک و سیاسی دارد که به مردمان شمال و جنوب فرهنگی.

آدم‌هایی که در قسمت جنوبی میدان می‌بینی از نظر ظاهر و خطوط چهره و نحوه‌ی حرکت اعضای بدن و نوع پوشش و حتی هاله‌ی اطرافشان با مردمان قسمت شمالی میدان متفاوتند این‌جا در این بخش از میدان چیزی از حاشیه، از روستا، از شهرستان حضور دارد انگار این بخش از شهر گلگاه آمدوشت مردمان حاشیه‌ای و غیرتهرانی است هنوز راهی از میان انبوه جمعیت برای رفتن به آن طرف میدان باز نکردم که مهناز زنگ می‌زند سلامش را جواب ندادم که صدایی از اعماق وجودم می‌گوید: «مهناز، تو بالاخره نمی‌خواهی امامزاده دلوود رو ببینی؟» مهناز بعد از مکثی طولانی می‌گوید: «امامزاده دلوود؟» من هم بعد از مکثی طولانی و بازیافتن خودم می‌گویم: «می‌دونی الان میدون انقلاب، بخش جنوبی، آدم‌هایی رو می‌بینم که تو کن، سولقون و امامزاده دلوود فرلوون می‌شه دید»

مهناز می گوید: «بدم نمی گسی، بالاخره ما باید این امامزاده دلوود شما رو ببینیم، جوونی‌ها که توت و کباب دره‌ی کن، سولقون و امامزاده دلوود حرف نداشت البته سال هاست نرفتم.»

می گویم: «منم که جلوایلام لون جایی هستن، مدت هاست نرفتم.» همان طور که با مهناز حرف می‌زنم از پلمهای ساییده‌ی پل هوایی با احتیاط بالا می‌روم، درست توی پاگرد پل مردی برس، اینه و قرقره‌ی سیاه و سفید می‌فروشد کنار لو زنی گیره‌ی سر، گل سر و تل مو می‌فروشد مرد برس فروش نگاهش را از صورتم برنمی‌دارد انگار مطمئن است مشتری‌اش هستم. می‌ایستم و به مهناز می‌گویم: «گونی.»

یک جفت قرقره‌ی سیاه و سفید برمی‌دارم و می‌گویم: «چند؟»
مرد می‌گوید: «هر چقدر کرمت.»

این واژه برایم اشناست و معنایش را می‌دانم با این همه می‌پرسم: «بالاخره چند؟»

مرد این بار با چشم دهان، لبرو و چانه‌اش می‌گوید: «هر چقدر دوست داری بدم.»

قرقره‌ها را سر جایش می‌گذارم و کمر راست می‌کنم. به مهناز می‌گویم: «می‌خوایم قرقره بخرم، نخریدم.»

به مرد فروشنده نگاه نمی‌کنم. از زن دستفروش هم می‌گذرم.
مهناز می‌گوید: «چرا نخریدی؟»

می‌گویم: «پارو معتاد بود.»

مهناز می‌خندد من هم می‌خندم.

پایین رفتن از پلمهای ساییده‌ی پل سخت‌تر از بالا آمدن است. همان طور که خبرهای مربوط به هومن را بریدم بریده به مهناز می‌دهم با ترس و احتیاط از پلمها پایین می‌روم.

جلوتر از من به دختر نوجوان که کوله‌های‌شان تا روی پل‌شان پایین آمده و باجه‌های شلوارشان کثافت میدان انقلاب را جارو می‌کند سالانه‌سلانه راه می‌روند توی دست هر کدامشان یک بسته پیلاست همان‌طور که گزارش رفتیم را به انتشاراتی توبک به مهناز می‌دهیم به این فکر می‌کنم که چرا نوجوان‌ها و جوان‌های این سال‌ها این قدر شل‌پوش شده‌اند؟ چرا محکم راه نمی‌روند؟ چرا لباس‌های‌شان توی تن‌شان زار می‌زند؟ چرا فاق شلوارهای‌شان دم زانوهای‌شان است و تی‌شرت‌ها و کاپشن‌های بزرگ و بدترکیب می‌پوشند؟

می‌می‌کنم از دخترک‌های پیلا به دست جلو بزنم نمی‌توانم یک لحظه کلمه‌ی فنج در سرم می‌چرخد این کلمه‌ی موردعلاقه‌ی هومن برای نامیدن دخترک‌های نوجوان است از این کلمه خونم می‌آید اما با وجود جولان بی‌حد و اندازه‌اش در ذهنم نمی‌خواهم از آن استفاده کنم.

به مهناز می‌گویم: «بمنظرم آقای توبک درست می‌گه کتاب تجربه‌ی روشنفکران ایرانی از مصطفی فروش نمی‌ره چون نه من مترجم شناخته‌شده و درست‌حسابی‌یی هستم نه انتشارات توبک انتشاراتی مهمه»

«در پست اندر در پست» این عبارت فکر کردن درباره‌ی فنج و فنج‌ها را به عقب می‌راند و راست روی زبانه می‌نشیند مهناز قلقله می‌خندد و من درست پشت کردن یکی از فنج‌ها قهقهه می‌زنم دخترک‌ها سرشان را برمی‌گردانند و هم‌زمان راه می‌دهند از کنارشان بگذرم.

مهناز جلوه‌ی عصر را یادآوری می‌کند می‌دانم عجله دارد احتمالاً حالا باید به چهل نفر زنگ بزند و جلوه‌ی عصر را یادآوری کند با وجود این می‌گویم: «مهناز یکی از اون تورهای به‌روزمت بنظر برای کن و امامزاده دلوود»

مهناز می‌گوید: «بله بعداً درباره‌ش حرف می‌زنیم عصری می‌بینمت» جمله‌ی آخرش را نشنیده می‌گیرم می‌گویم: «راستی کتب طرف چرت بود» همین‌طور که این حرف را می‌زنم می‌دانم باید قطع کنم از همین حالا پشتیبانی از برگویی به سراغم آمده

مهناز می‌گوید: «می‌تونی حرف‌ها رو به خودش بزنی»

مهناز راست می‌گوید همیشه قبل از جلسه گفت‌وگو کتاب طرف چرت است ولی وقتی پای نقد و استدلال به میان آمده واپس نشستم نه این که ریاکاری بکنم، نه ولی دقیقاً نمی‌توانم توضیح بدهم چرا کتاب چرت است.

مهناز عجله دارد اهلان، خبه بله و باشمیش زیاد شده ولی نمی‌دانم چرا دلم نمی‌خواهد قطع کنم بالاخره مهناز شانس می‌آورد پشت‌خطی دارم. خداحافظی می‌کنم، بهرام است یک لحظه انگشتم به طرف دکمه‌ی آتیر می‌رود اما سریع دستم را پس می‌کشم بهرام همچنان منتظر است و من زل زدنم به صفحه‌ی گواشی‌ام و به پیدل‌پنهان شدن فلش اسرارآمیز آبی‌رنگ می‌کنم. لحظاتی درونم خاموش می‌شود به هیچ چیز فکر نمی‌کنم، همه‌چیز از صفحه‌ی ذهنم پاک شده است. حتی نمی‌دانم چه کسی پشت خط است این حالت احتمالاً فقط چند صدم ثانیه طول می‌کشد ولی مرا سخت می‌ترساند دوباره گرفتار یکی از همان حالت‌های غریب شدم. در این وضعیت نه زمان هست نه مکان.

اولین بار سال گذشته در بزرگراه رسالت بود که به این حالت دچار شدم وقتی به خودم آمدم از ترس دانستم قلب تهی می‌کردم البته در این فاصله کارم را انجام داده بودم، انگار کسی دیگری مکان کشتی وجودم را به دست گرفته بود و در آن بزرگراه زمانی ماشینم منحرف نشده بود من دقیقاً نمی‌دانستم چه قدر غیبت داشتم، اما وقتی به خودم آمدم و درکی از زمان و مکان به دست آوردم، هیچ چیز تغییر نکرده بود حالا هر وقت به این عالم برمی‌گردم وحشت می‌کنم و این نگرانی را همیشه با خود دارم که مبادا یک روز برای همیشه ناپدید بشوم و دیگر نتوانم به این جهان برگردم.

بهرام قطع می‌کند و من حس می‌کنم دست‌وپایم می‌لرزد این چند روز هر وقت به تلفن جواب ندهم، دچار ترس شدم، ترسی که بی‌تابت به ترسیدنم از اینج در آن سال‌های دور نیست. آن وقت‌ها که اینج می‌دید در جمع خندیدم

و من می‌دیدم که ابرج دیده و حالتش تغییر کرده آن وقت حال خودم هم تغییر می‌کرد و تا آخر مهمانی گوشه‌ای بخ می‌کردم و به برخورد احتمالی ابرج فکر می‌کردم و اضطراب تا بیخ حلقم بالا می‌آمد و دچار تهوع می‌شدم.

بعد از گذشتن از سینمای مرکزی به آن طرف خیابان آزادی می‌روم، تصمیم دارم تا سر جمال‌زاده پیاده بروم و از آن جا تا کسی بگیرم و خودم را به مانسینم برسانم. اما قبل از آن دلم می‌خواهد به آن سوی خیابان جمال‌زاده بروم چند لحظه‌ای جلو پرندفروشی قدیمی خیابان آزادی بایستم و مرغ عشق‌ها، طوطی‌ها، فنج‌ها و کبوترهای توی قفس‌ها را تماشا کنم.

مسافر زیلا است میدان توحید همیشه مسافر دارد کافی است میرت تا خود میدان
مستقیم باشد که ظرفیت فوری تکمیل بشود اما من ادب خودم را دارم مرد و
انسا سوار نمی‌کنم زن‌هایی را که از میدان ترمبار برگشته‌اند و دست‌های‌شان پر از
پلاستیک‌های پیاز و سیب‌زمینی، شلغم و گوجه‌فرنگی است. سوار نمی‌کنم.

زن بچه‌بغل سوار می‌کنم اما زنی که دست بچه‌ای را گرفته سوار نمی‌کنم.
چون بچه را روی زانویش می‌نشاند جای دیگران را تنگ می‌کند و بچه‌اش تا
مقصد غر می‌زند که جایش تنگ است و می‌خولهد روی صندلی بنشیند و مادرش
البته پولی برای این کار ندارد یا دوست ندارد خرج کند.

دخترهای جوان مسافران خوبی نیستند چون یا هدفون ام‌بی‌فور یا
موبایل‌شان توی گوش‌شان است و دارند موسیقی گوش می‌کنند یا دارند با
موبایل‌شان رمزی حرف می‌زنند. زن‌های پیر هم مسافران خوبی نیستند چون
کند و سنگین و با سر سوار ماشین می‌شوند و برای همه مشکل ایجاد می‌کنند و
تازه بعد از نیم‌قرن که جاکیر شدند و حال‌شان جا آمد و آغول‌وخ‌شان تمام شد یا از
دردهای پیری‌شان می‌نالند یا از عروس و دامادهای‌شان، انگار یک گونی آهن‌ناله
سوار کرده‌ای.

زن های میل سال بهترین مسافران عالمند در برزخ جوتی و پیری به سر می برند با لرایش و پیرایش خودشان را پشت مرز میل سالی پنهان می کنند و با نکته سنجی مدام خودشان را به آن سوی مرز جوتی می کشاند جوتی شان سر به دنبال پیری شان گذاشته و در هر حرکت و حرفشان مدام خودش را به رخ می کشد زبان طنز آلود گزنده و تلخشان مدام می چرخد و می گردد و این همان چیزی است که من می خواهم.

جلو پای دوتا ختم ترمز می کشم مثل مسافر کش ها به طرف راست گردن نمی کشم و دلا نمی زنم کجا ختم؟ طوری می ایستم انگار برای رضای خدایا از سر اتان دوستی دارم این کار را انجام می دهم اما وقتی خوب چهره ی طرف را دیدم و فهمیدم اتنا نیست می گویم: «گفتین کجا؟» البته آن ها دست کم به من میرشان را نگفتند اما من طوری پرسش گفتین کجا را بر زبان می آورم انگار ملازاد مسافر کش هستم و تنها تردیدم در ایستادن و فی الفور قاپ زدن مسافر، نداشتن میر دقیق آن هاست ختم ها معمولاً با رضا و رغبت سوار می شوند و خیلی ساده و راحت سر در دلدل شان باز می شود و اغلب دل شان می خواهد بداند چرا من مسافر کشی می کنم و من هم دلم می خواهد بدانم آن ها کی هستند و توی این خیابان چه کار می کنند و این طور است که تا آخر مسیر باهم حرف می زنیم من چیزهایی سر هم می کنم و به آن ها می گویم و آن ها احتمالاً چیزهایی سر هم می کنند و به من می گویند و در پایان شاد و خوشحال از هم جدا می شویم من پولی به دست می آورم و زمان را می کشم و آن ها به مقصدشان می رسند و سبک می شوند.

مسیر ختم ها میدان صادقیه است به منظره ملاز و دختر هستد اهسته و آرام و جدی باهم حرف می زنند از همین حالا می دانم ممکن نیست به حریم آن ها راه پیدا کنم بعد از چهار سال حالا خوب می دانم چه کسانی اهل درد دل و غر زدن به جن دولت و نابین از وضع تهران هستند چه کسانی نیستند معمولاً آدم هایی

که در سکوت و بدون سلام و حرفی سوار ماشین می‌شوند مایل به همکلامی با هیچ کس نیستند و اگر از آن‌ها ساعت هم بپرسید سریع جواب می‌دهند و دوباره سرشان را به طرف خیابان برمی‌گردانند و اگر بگویید عجب هوایی، فقط نیمچه‌لبخندی می‌زنند و خیلی که دست‌دل‌باز باشند سرشان را هم تکان می‌دهند اما زن‌های لعل گفتوگو، با لهن‌وتلب و سروصدا سوار ماشین می‌شوند از همان دم در، با همه‌ی اعضای بدن‌شان اعلام می‌کنند حاضرند با شما وارد گفتوگو شوند یک‌جور سرخوشی و راحتی در حرکات و بدن‌شان هسته اگرچه ممکن است بلافاصله از گرما، گرانی، ترافیک و دولت بنالند همین نابین‌شان سنگ بنای گفتوگو می‌شود

کمی جلوتر ختم دیگری را سوار می‌کنم که جلو می‌نشیند و بلافاصله به خودش راحت‌بانش می‌دهد انگار ولرد مجلسی زنانه شده باشد پلهایش را تا جایی که راه دارد دراز می‌کند و به پستی صندلی تکیه می‌دهد و البته پادش نمی‌رود به من خسته نباشید بگوید و بلافاصله بنالد که «تهران دیگه جای زندگی نیست شده یه پارکینگ بزرگه مردم جنون خریدن ماشین پیدا کردن» و من هم با او همراهی می‌کنم که بعضی خانواده‌ها سه چهارتا ماشین دارند چون ماشین خریدن با وام‌های دولت و شرکت‌های لیزینگ راحت شده است

درست کنار پمپ‌بنزین ستارخان، ختم دیگری را سوار می‌کنم که چادرش را سفیدساخت دور خودش پیچیده و حدس زدن سن‌وسالتش دشوار است البته تا موقعی که در صندلی عقب جبهه‌جا نشد بعد از جبهه‌جایی قرص صورتش نمایان‌تر می‌شود و من حدس می‌زنم همن‌وسال خودم باشد خیلی زود ختم چادری هم ولرد بحث ماشین، ترافیک و تهران می‌شود رامطش هم رامحل دولت است باید به اصل بازگشته شهرستان‌ها، هوای خوبه مردمان خوب و خیابان‌های خوب دارند پس چه نیازی هست به ملتن توی تهران؟ مادر و دختر فرضی همچنان بیخ گوش هم حرف می‌زنند و بمنظر می‌رسد متوجه دنیای اطراف‌شان نیستند

ختم جلویی بحث را از تهران به نحو ظریفی به مسافرخانه‌ها می‌کشاند. لو اعتقاد دارد همین نه‌رستنی‌های خوب هستند که خیابان‌های تهران را قرق کرده‌اند و هر کدام یک پراید یا پژو قطعی خریدند و انداخته‌اند توی خیابان‌ها و دارند تهران را آلوده می‌کنند و از همان جا خیلی سریع نقب می‌زند به کار من و خدا را شکر می‌کند که ختم‌ها هم جرئت و جسارت به خرج دادند و دارند مسافر جبهه‌جا می‌کنند و بلافاصله هم نتیجه می‌گیرد که این ختم‌ها معمولاً خرج خانه می‌دهند و یک پا مرد حساب می‌شوند این همان جایی است که من باید وارد بشوم و بگویم چرا این کار را انتخاب کرده‌ام. اگر بگویم بر حسب تصادف به این راه کشیده شدم هیچ کس باور نمی‌کند همه می‌خواهند من قصه‌ی پر غصه‌ی زن بی‌سرپرست و بدسرپرست را برای‌شان با ابوتاب تعریف کنم و من هم معمولاً چیزهایی سر هم می‌کنم و تحویل‌شان می‌دهم. اگر چه خودم خوب می‌دانم اگر قرار بود فکر کنم و انتخاب کنم هیچوقت این شغل را انتخاب نمی‌کردم.

می‌خواهم به ختم پرچنه‌ی صندلی جلو بگویم این شغل من نیست من تفتنی مسافر جبهه‌جا می‌کنم و حتا می‌خواهم بگویم من چشمپسته در این مسیر استخدام انگار کسی هلم داده باشد نمی‌گویم می‌گویم: «زندگی خرج دلره دیگه با به حقوق نمی‌شه زندگی کرد اون هم توی تهران که بخوای نفس بکشی باید پول خرج کنی»

نرت‌مکزیکی دوست دارم اما حالا که جلو فرونگاه شهروند یونک نشستم و آن را می‌خورم، به ذهنم مزه نمی‌دهد چیزی بیخ گلویم گیر کرده است. لحظه‌ای تصویر زن رنگ‌پریده با دخترک مریض‌احوالش از جلو چشمم دور نمی‌شود. به رویش لبخند زدم و با سر اشاره کردم سوار بشود صندلی عقب سوار شد و پشت سر هم تشکر کرد. گفت دو شب است نخوابیده چون بچه‌اش آنفلوآنزای چچنی گرفته. گفت دکتر گفته این آنفلوآنزای عادی نیست. گفت حالا دلرد می‌رود. خفته‌ی مادرش، تا مادرش از بچه مراقبت کند و او هم کمی بخوابد.

در تمام مدتی که با او حرف می‌زدم درونم جنگی تمام‌عیار برای گرفتن یا نگرفتن کرایه از او درگرفته بود. فکر می‌کنم این عصبانیت این احساس نومیدی و شکست و این حال خرابه نه حاصل گرفتن کرایه از آن زن که حاصل آن جنگ است. جنگی برای هیچ، کارزاری برای سیمد توملن.

تقریباً از روزی که این کار را شروع کردم روزی نیست که سر گرفتن یا نگرفتن کرایه از کسی درونم جنگ درنگرفته باشد و عجیب این که وقتی کرایه را می‌گیرم خردوخمیر و خسته هستم و اصلاً احساس پیروزی نمی‌کنم. البته جنگ امروز شدیدترین‌شان بود. زن را نه دو کوچه بالاتر از میلان یونک که انگار منزل

مادرش بود بلکه خود میلان پیاده کردم و یادم است بی طاقت بودم که زودتر پیاده بشود انگار می‌خواستم زودتر از دستش خلاص بشوم. او را که پیاده کردم به طرف شهروند پیچیدم. کارت پارکینگ گرفتم و وارد دھلیزهای تنگه تاریک و پیچ‌درپیچ شدم. هراسم وقتی به مرز انفجار رسید که جایی سقف پارکینگ آن قدر کوتاه شد که فکر کردم الان است که میان پارمهای آهن و سقف سیمانی له بشوم. مانینم را کنار ستون ۳۳۸ پارک کردم و از پله‌های سرد و تیره بالا آمدم و ولرد بازرجه‌ی روشن و رنگارنگ نیلوفر شدم. به مجردی که از آن سیاهی به روشنایی رسیدم حالم بهتر شد اما نه آن قدر خوب که برای بهرام خرید بکنم. برای مادرم چرا اما برای بهرام نه. برای همین ذرت‌مکزیکی خریدم. چون هر وقت چیزی می‌خورم و به رفت‌وآمد مردم نگاه می‌کنم ذهنم مدتی مرا ترک می‌کند و به ولگردی می‌رود و آن قدر دور می‌نود که به‌سختی می‌توانم برش گردانم و دنبال کارم بروم.

ذرت‌مکزیکی تمام می‌شود لیون کاغذی را توی سطل انشغال کنار ستون می‌اندازم. از در کنوی فرونگاه شهروند که با چنمی بازوبسته می‌شود رد می‌شوم. یک چرخ سرگردان را از کنار بخش حیوانات برمی‌دارم و دو بسته عدس و لپه داخل آن می‌اندازم. برای بار چندم به اطراف نگاه می‌کنم و دنبال صاحب چرخ می‌گردم. کسی نیست. چرخ را هل می‌دهم. دو بسته ماکارونی تک شکل‌دار داخل آن می‌اندازم. بچه‌های برادرم، شهرروز، ماکارونی شکل‌دار دوست دارند ولی مادرم از ماکارونی خیلی خوشش نمی‌آید. روغن، شکر و قند هم برمی‌دارم. کنار بسته‌های جای می‌ایستم. فکر می‌کنم کی برای مادرم جای خریدم. یادم نمی‌آید. جای برنمی‌دارم. صابون، پودر لباس‌شویی و مایع ظرفشویی را از قفسه‌ی مولا نویسنده برمی‌دارم. حالا نوبت گوشت است. چرخ را هل می‌دهم و از کنار بسته‌های چرخ‌کرده‌ی مخلوط گوساله و گوسفند می‌گذرم. دنبال گوشت کم‌چرب خورشتی و گوشت چرخ‌کرده‌ی گوساله می‌گردم. پیدا می‌کنم. دور می‌زنم و پشت

رديف گوشت‌های قرمز، دو بسته مرغ برمی‌دارم. پنیر و تخم‌مرغ را می‌گذارم موقع برگشتن بردارم. چرخ را جایی میان راهرویی که به نیم‌طبقه‌ی دیگر می‌رود کنار چرخ‌های مملو از کالا می‌گذارم. با پلمبرقی به طبقه‌ی بالا می‌روم. درست بالای پله‌ها با انبوه ریش‌ترش‌های فیلیس روبه‌رو می‌شوم. اولین چیزی که می‌بینم برج‌ب قیمت‌هاست: دویست و هشتاد هزار تومان، دویست و چهل هزار تومان. همه از دویست هزار تومان به بالا. حالا روی ریش‌ترش‌هایی با تیغ‌های دایره‌ای تمرکز می‌کنم. این چیزی است که بهرام نیاز دارد. حتماً این مدل می‌تواند زیر گلو را هم خوب بتراند. فقط خدا کند این چند روز که تلفن‌هایش را درست جواب ندادم و مهلت ندادم از جزئیات امور روزمره‌اش حرف بزند. این یک قلم را نخریده‌اند نمی‌دانم. ریش‌ترش هدیه‌ی مناسبی برای تولد پنج‌ساله و هفت‌سالگی هست یا نه، اما می‌دانم بعد از خریدن این ریش‌ترش اصلاً دلم نمی‌خواهد برزهای سیخ‌سیخ ریش سیاموسفیدش را دوروبر سبب آدامش بینم.

ملنن را درست جلو در پارک می‌کنم بوی پشگل گوسفند و یهن گلو توی
بینی‌ام می‌پیچد شهرور می‌گوید ما هیچ بویی نمی‌شنویم، می‌گوید این‌جا کجا و
اغل‌های فروش گوسفند و گلو کجا؟ ما میلان شهر زیاییم، اغل‌ها نزدیک دره‌ی
کن، شهرور از بجگی مافتها را درست نمی‌فهمید اصلاً کدام معتادی است که
نسبت‌ها را درست بفهمد؟ میلان شهر زیا کجا، این ختمه‌های بدترکیب چهل
پنجه سال پیش، که این‌جا پر از درو درخت و باغ توت بود کجا؟

ناید هم من شرطی شدم، از بس همه گفتند کوچمه‌ای کن بوی پشگل
گوسفند و یهن گلو می‌دهد فکر می‌کنم بویی می‌شنوم و گرنه چه‌طور این‌همه
آپارتمان خوش‌آب‌ورنگ این‌جا سبز شده مگر سازنده‌ها وضعیت محل را
نمی‌دانند؟

کیسه‌های پلاستیکی پر از جنس را زمین می‌گذارم و زنگ ختمی ملارم را
می‌زنم ملارم می‌گوید: «کیه؟» بلند می‌گوید بماعتراض و با دعوا
می‌گوید: «منم»

می‌گوید: «تویی، ازیتا؟»

می‌خواهم بگویم منم اذین، نمی‌گویم در عوض می‌گویم: «باز کن، ملان»

می‌دانم اگر بگویم اذین هتم باید همان پشت در کلی با ملارم جرومنجر
 کتم و دلش را به دست یاورم و بگویم که اصلاً پیر و خرفت نشده حواسش سر
 جایش است و من اصلاً سربعش نمی‌گذارم البته همه‌ی این‌ها نا وقتی است
 که کبه یا کبه‌های خرید را دستش نلایم، آن وقت دوباره می‌شوم ازیثا که از
 همان بچگی بلعجت بوده و البته آتش‌پاره ملارم خودش را در زاکت سیاهش
 پیچیده و موهای یک‌دمت سفیدش آشفته است همان‌طور که کبه‌های
 پلاستیکی خرید را از دستم می‌گیرد نگاهم می‌کند لحظهای نگاهم به نگاه
 گنگ و هراسیدلش می‌افتد منتظرم بگوید تو ازیثا هستی یا اذین؟ نمی‌گوید
 صورت تکبملش را جلو می‌لورد همدیگر را تنوتند می‌بوسیم احلس می‌کنم از
 هفته‌ی پیش لاغرتر و پریشیده‌تر شده است هر هفته همین احلس را دارم
 انگار جلو چشمم دره‌زده آب می‌شود

می‌گوید: «چه زحمت می‌کنی، مادر؟ همه‌چی هست»

می‌گویم: «رحمتی نیست خوبی؟»

می‌گوید: «خوبی من به خاکه دیشب از درد پا نخوابیدم»

کبه‌ی پلاستیکی را زمین می‌گذارم و کلید برق را می‌زنم نور زرد چرکی
 نوی هال پنخش می‌شود به خودم می‌گویم کاش می‌شد برای عید ختمش را
 رنگ کبیم فکر رنگ کردن خانه همان‌طور که ناغافل آمده بی‌درنگ غیب
 می‌شود انگار کسی یک لحظه در تاریکی بیخ گوشم این موضوع را گفته و در
 روشنایی ناپدید شده است تلویزیون روشن است کسی در حال آموزش آشپزی
 است مرد چیزی را با مخلوط‌کن مخلوط می‌کند روی راحتی دوفره‌ی جلو
 تلویزیون وسایل دوخت‌ودوز پهن است دامن‌ی را که سه سال پیش اذر از امریکا
 برایش فرستاده می‌شناسم روی میز پذیرایی پهن است از پیش‌دستی، فنجان
 لیون و ظرفی که چند دانه هویج و خیار پلاسیده توی آن است به آن‌ها نگاه
 می‌کنم و به این فکر می‌کنم که باید لول میز را جمع کنم و بعد سراغ دیگر

بخش‌های خفه بروم. صدای تلق تلق پله‌ها بلند می‌شود صدای پای مهسا و مرجان است صدای پای‌شان را می‌شناسم صدای تلق تلق فلزی که لق شده تمام خفه را پر می‌کند برای هزارمین بار فکر می‌کنم شهور بعد از مرگ پدرم آن قدر مرد نشد که حتی این پله‌های فلزی چهل پنجاه سال پیش را عوض کند که پیرزن را دهم دقیقه سراسیمه نکند.

دخترک‌ها بدون در زدن وارد می‌شوند در را پشت سرشان نمی‌بندند راست می‌ایند طرفه خم می‌شوم و سرهای‌شان را توی بفل می‌گیرم بوی شامپو خمرهای داروگر می‌دهند این بو مرا به سال‌های دور می‌برد وقتی مادرم در موهایم چنگ می‌انداخت و پوست سرم را با ناخن‌هایش شخم می‌زد و گاه مرا با ازیتا مقابله می‌کرد که دختر تمیزی است و دلم توی خاک‌وخل نیست و گاه با اذین که خودش می‌تواند حمام برود و اگرچه خودش را گریمنور می‌کند ولی با این همه دختر تمیزی است و من آن زیر می‌گفتم ماملن من اذین هستم اذین و آن قدر لو می‌گفت و من می‌گفتم که عاقبت انکم درمی‌آمد سراسیمه می‌شدم و نمی‌دانستم کی هستم.

به مهسا می‌گویم مگر مدرسه نرفته است و لو می‌گوید همین الان از مدرسه آمده مرجان دفتر نقاشی‌اش را با خودش آورده همان دفتری است که ماه پیش برایش خریدم قبل از آن که بنشینم و نقاشی‌های مرجان را ببینم دو بسته چپس ساختمای را که برای‌شان خریدم، دست‌شان می‌دهم مرجان می‌نشیند روی زمین و مهسا برمی‌گردد تا دفتر دیکته‌اش را از بالا بیاورد لو هم می‌خواید بیست‌هایش را نشاتم بدهد سرو صدای مادرم را از آشپزخانه می‌شنوم.

می‌نشینم روی زمین کنار مرجان، نقاشی صفحه‌ی لول دفترش یک منظره است خورشید بی‌جان و بی‌حال از گوشه‌ی کاغذ به رودخانه‌ای می‌تابد که دوتا ماهی قرمز کوچک در آن شنا می‌کنند و اطرافش پر است از گل‌های کوچکی که سه تا گلبرگ دارند و همه‌ی آن‌ها صورتی‌رنگ هستند در مسیر رودخانه یک

کلبه است که یک پنجره و یک در دارد و روی سقفش یک دودکش است که از آن دود بیرون زده فکر می‌کنم این همان نقلی‌یی است که همه‌ی بچه‌های ایرانی یکی از آن را حتماً شنیده‌اند چه بچه‌هایی که حالا بزرگ شده‌اند چه آن‌ها که همین حالا بچه هستند.

ادم‌های نقلی‌های مرجان عین ادم‌های نقلی‌های بچگی و حتی بزرگسالی خودم هستند زن‌های شان پیراهن مثلثی تن‌شان است و پیراهن مردهای‌شان دکمه‌های دایره‌ای دارد موهای زن‌هایش روی شانه‌های‌شان ریخته و موهای مردهایش فرفری است حالا مطمئن می‌شوم لو هم مثل من استعداد نقلی ندارد هیچ‌جا از کادرهای کلیشه‌ای بیرون نرفته است نه خط کجی می‌بینم نه رنگ سحرآمیزی. با این همه دوباره می‌پوشم و تشویقش می‌کنم.

دفتر مهسا پر از بیست است خط قشنگ و ریزی دارد همان خط شهروز است یک جا هم نوزده گرفته که اصلاً دلش نمی‌خواهد من آن را ببینم دستهای کوچک سرمازده و زبرش را روی عدد نوزده گذاشته و از من می‌خواهد به آن نگاه نکنم دستم را می‌کنم روی دستهایش و می‌گویم: «مهسا، چرا دستهایت را گرم نمی‌زنی؟ وای بین چقدر پوستت زیر شده» مهسا اصلاً حرفم را نمی‌شنود همچنان دستهایش را محکم روی دفترش گذاشته و تنه‌تند می‌گوید: «نه عمه، نه نگاه نکن. این یکی رو نگاه نکن.» چشم‌هایم را می‌بندم و می‌گویم: «باشه، نگاه نمی‌کنم، خودت ورق بزنی.» مرجان می‌خندد مهسا ورق می‌زند و عقب می‌نشیند باز هم یک بیست دیگر. مرجان با سروصدا در بسته‌ی جیس را باز می‌کند اولین پر ترد سیب‌زمینی که زیر دندان‌های مرجان خرد می‌شود مهسا هم به جستجوی بسته‌ی چیپسش می‌رود و مرا و دفتر را فراموش می‌کند تنه‌تند ورق می‌زنم و به بیست‌هایی که در یک دایره‌ی گرد قرمز حبس شده‌اند نگاه می‌کنم دفتر را می‌بندم و به مهسا و مرجان می‌گویم: «جیس‌تونو که خوردین به عمه کمک کنین خونه‌ی

مادر جون رو تمیز کنیم، بانه؟» هر دو کمی لهلولوچهشان آویزان می‌شود اما به‌تأیید سر تکان می‌دهند.

مها و مرجان را تنها می‌گذارم و می‌روم آشپزخانه بوی پیاز سرخ کرده ماندگی، کهنگی و تپوهی از بوهای که آشنا هستند اما نامی برای‌شان ندارم توی بینی‌ام می‌پیچد این بوی انشای آشپزخانه‌ی مادرم است تا آن‌جا که به یاد دارم، آشپزخانه‌ی مادرم همیشه همین بوها را داشت مادرم پیاز سرخ می‌کند می‌گوید: «چی کار می‌کنی، مامان؟» به سوالم جواب نمی‌دهد همان عادت همیشگی، به هر سؤالی دلش خواست جواب می‌دهد.

«ایرج دیروز این‌جا بود.»

اشاره می‌کند به جعبه‌ی شیرینی که روی کابینت است و احتمالاً آن را همین حالا از فریزر بیرون آورده.
«خب.»

«این مرد هم پیشونی‌نوشتش بهتر از تو نبود.»

«تورو خدا باز شروع نکن، مامان.»

ساکت می‌شود در جعبه‌ی شیرینی را برمی‌دارم شیرینی‌های تر منجمد شده‌اند ولی گیلاس‌ها و دانه‌های تار سرخ و پره‌های موز و کیوی روی آن‌ها تروتازه است و زیر لایه‌ی نازکی از یخ می‌درخشد.

در یکی از کابینت‌های فلزی را باز می‌کنم و دوتا پیش‌دستی ملامین بیرون می‌آورم. دارم دنبال چنگال تمیز داخل جی قاشق و چنگال می‌گردم که چشمم به ماهیتابه‌ی پیاز می‌افتد که از آن دود بلند شده و مامان همچنان آن را باهم می‌زند سریع شعله‌ی گاز را خاموش می‌کنم و مامان را کنار می‌زنم. مامان یک لحظه همان‌طور کفگیر به‌دست وسط آشپزخانه می‌ایستد.

می‌گویم: «حوالت کجاست مامان؟»

مامان هسته و آرام از آشپزخانه بیرون می‌رود دنبالش می‌روم و کفگیر را از لو می‌گیرم و می‌گویم: «امروز نهار با من.»

مرجان می گوید: «عمه‌زیتا، بین مها برام چی کنی»
مرجان دخترش را طرفم می گیرد مها هسته می گوید: «عمه‌زیتا نه
عمه‌اذین»
دختر را از مرجان می گیرم. مرجان می گوید: «تو عمه‌اذین هستی یا
عمه‌زیتا؟»

می گویم: «فرقی نمی‌کنه عزیزم»
مامان می‌نشیند روی راحتی دوتفره هنوز هم نگاهش گنگ و تیره است
نگاهی سرسری به نقاشی مها توی دفتر مرجان می‌اندازم و می‌گویم: «خیلی
قشنگه» دختر را می‌بندم و به مرجان می‌دهم به آتش‌خفته برمی‌گردم و پیاز
سوخته را توی سطل آشغال می‌ریزم.

مهنار گونه‌ی اتاق خواب نشسته و بسته‌های ختم‌های جله را تحویل می‌گیرد
گونه‌ی اتاق پر است از کیسه‌های پلاستیکی مملو از تکه‌های پارچه و
کلافهای نخ کاموا.

به هر کسی که بسته‌ای تحویل می‌دهد یک کیسه‌ی کوچک پارچه‌ای
می‌دهد داخل کیسه که با نخ کاموا بسته شده نش عدد سنگ کوچک و
خوش‌رنگ است برای بازی یک‌قل‌دوقل. مهنار با تکه‌های پارچه و نخ
کامولهایی که ختم‌های جله برایش می‌آورند این بسته‌ی نکیل را در شمال
کشور - محل کتابفروشی‌اش - درست می‌کند و به شهر کلبه‌های سرسبز
ایران می‌فرستد تا بفروشند از محل فروش این بسته‌ها برای بچه‌های جنوب‌شهر
تهران و شهرستان‌ها کتب می‌خرد.

من هیچ بسته‌ای ندارم، اما باعث نمی‌شود مهنار یک کیسه‌ی سنگ
یک‌قل‌دوقل به من نهد کیسه را داخل کیفم می‌گذارم. مانتو، پالتو و شال را
روی تخت دونفره‌ی بزرگی می‌گذارم که ختم‌های جله لباس‌های‌شان را روی
آن گذاشته‌اند وارد حال می‌شوم، ختم‌ها این‌جا و آن‌جا دور هم جمع شده‌اند و
حرف می‌زنند هنوز ختم نویسنده نیامده دنبال ختم حاجیلو می‌گردم. سرش مثل

همیشه شلوغ است با آن‌ها که احوال‌پرسی نکردم، دست می‌دهم و روبوسی می‌کنم. خاتم حاجیلو نشسته است روی زمین، عینکش روی قوز بزرگ بینی‌اش است و از بالای عینک نگاهم می‌کند. کلی دفترو دستک و اسکناس جلوش است. خاتم حاجیلو می‌گوید: «تو که قسط این ملهت رو ندادی، دلای؟» می‌گویم: «همه»
 بیست و پنج هزار تومان می‌شمرم و به خاتم حاجیلو می‌دهم. خاتم حاجیلو جلو اسمم می‌نویسد: «پیداخت شد» بلند می‌شوم و به طرف بالای هال می‌روم. دلم می‌خواهد یک مبل راحتی خالی پیدا کنم و تویش لم بدهم. می‌دانم اگر روی صندلی یا روی زمین بنشینم تا آخر جلسه کمرم درد می‌گیرد. پشت سر ختم‌هایی که ایستادمند و مشغول صحبت هستند یک راحتی خالی است که مطمئنم قبلاً یکی از آن‌ها تصرفش کرده است. مردم از جماعت ایستاده پیرسم جای کسی هست یا نه، نمی‌پرسیم. با آموغاله و سروصدا داخل راحتی ولو می‌شوم. دو نفر از ختم‌ها برمی‌گردند و نگاهم می‌کنند. لبخند می‌زنم و سر تکان می‌دهم و می‌پرسیم: «جای کسی که نیست؟»

یکی می‌گوید: «شما بفرمایین».

از داخل کیفم رملن به هادس خوش آمدید را درمی‌آورم. برای بار چندم نگاه می‌کنم به عکس پشت جلد زنی چادری در خیابانی نه‌چندان آباد راه می‌رود. از روزی که کتاب را دیدم، ذرهای تردید ندارم این عکس خود خاتم سلیمانی است که روی جلد کتبش گذاشته. از زیر چادر موجی از زندگی بیرون آمده و خیابان را فرا گرفته است. این با محتوای کتاب که مرگ و نابودی است در تعارض است. اولین سوالم از نویسنده همین خواهد بود: چرا این عکس؟ چرا این طراحی؟ مهنار که از اتاق بیرون می‌آید همه به صرافت نشستن و نظم دادن به جلسه می‌افتند. مهنار اعلام می‌کند که خاتم سلیمانی همین الان زنگ زده و الساعة می‌رسد. داخل کوجه است و دلد دنبال جای پارک می‌گردد.

قبل از آن که خاتم سلیمانی وارد شود مهنار کتاب جلسه‌ی بعد را بین ختم‌ها پخش می‌کند. مجموعه داستان *الیس نوشته‌ی یودیت هرمان*، ترجمه‌ی محمود

حسینی زلد می گوید با مترجم صحبت کرده و از لو قول گرفته توی جلسه شرکت کند می گوید مطمئن است همه از کتب خوش شان می آید چون شخصیت اصلی کتب یک کسی تو مایه های سنی خود ماست.

منصوره خاتم و دخترش المیرا کتب را پخش می کنند و قیمت پشت جلد را از همه می گیرند در همان حال که کتب پخش و پول ها جمع می شود خاتم حاجیلو نتیجه ی قرعه کشی و ام صندوق را اعلام می کند خاتم صدفی و خاتم پاناسی برندگان قرعه کشی هستند همه دست می زنند و برخی هورا می کشند هنوز چک های برندگان داده نشده که خاتم نویسنده وارد می شود از دفعه ی قبل جاق تر شد از همان دم در به همه دست می دهد و احوال پرسی می کند تا جلوم نمی ایستد و دستش را در دست نمی گیرم جای خالی دندانش را نمی بینم یک دندان بعد از دندان نیش چش افتاده است اگر فقط یکی آن ورتر بود جای خالی اش دیده نمی شد می گوید «من منتظرم کار شما رو بخونم»

می گویم: «منقول نوشتنش هستم»

وقتی می نشینم به رنگ چشم هایش فکر می کنم چیزی بین قهوه ای و علی است این رنگ را دوست دارم.

بعد از احوال پرسی خاتم سلیمانی، مهناز خاتم نویسنده را برای کلتی که اولین بار است لو را می بیند معرفی می کند و از لو به عنوان نویسنده ی خوش ذوق نام می برد که تابه حال سه بار به ما افتخار داده و در جلساتمان شرکت کرده است خاتم نویسنده سرش را پایین انداخته و بلبلند کتب الیس را ورق می زند

حرف های مهناز که تمام می شود زنی که نمی شناسمش از گوشه ی اتاق می گوید: «خاتم سلیمانی می دونستین اسم و فامیل تون بهم می یاد؟»

خاتم سلیمانی لبخند می زند و کس دیگری که باز هم غریبه است می گوید: «ادم یاد دستان حضرت سلیمان و بلقیس ملکه ی سبا می افتد»

همه می خندیم. خاتم نویسنده هم می خندد طوری که جای خالی دندانش دیده می شود مهناز که شامه ی تیزی دارد و می داند همین الان است که یک

بحث خاله‌زنکی بر طول و تفصیل راه بیفتد بحث را جمع‌وجور می‌کند و از خاتم سلیمانی می‌خواهد در مورد رمان به هادس خوش آمدید کمی حرف بزند و بگوید در این رمان به طور خاص چه چیزی می‌خواسته بگوید

خاتم نویسنده باز هم بحث را از تجربه‌ها و کلبوس‌های نسلش شروع می‌کند و خودش را اینمداری می‌داند که با رمان‌هایش مقابل دهی نصت ایستاده است این نویسنده از آن دست نویسنده‌هایی است که نمی‌توانند از زیر بار سنگین تجربه‌های تاریخی بیرون یابند این چیزی بود که دفعی قبل به او گفتم، او هم قبول کرد و گفت تا وقتی این بار را زمین نگذارد نمی‌تواند از زندگی فردی و البته عادی مردم بنویسد

خاتم نویسنده حالا افتاده روی دور رابطه‌ی دیالکتیکی فرد و جامعه و از انسان تاریخی و اجتماعی حرف می‌زند لحظاتی سخنران و جمع را فراموش می‌کنم درست لحظه‌ای که پیام کوتاهی برایش می‌رسد که مطمئن هستم از کسی جز بهرام نیست جواب پیام یک ساعت پیشم را داده است «به دیدی منته هر چی شما بفرمایین» ناگهان اضطراب مثل گردباد توی شکم و قفسه‌ی سینمام می‌پیچد کدام رستوران؟ چه ساعتی؟ چه قدر خرج برمی‌دارد؟ کیک چی؟

کیک را فوراً از فهرست سوالاتم حذف می‌کنم: کیک نه خوب نیست مایه‌ی خنده و مسخره می‌شویم. چوآن که نیستیم نه کیک نه

ذهنم تندتند تصمیم می‌گیرد رستوران سنتی هشت‌هشت رستوران خوبی است ساکت و آرام است موسیقی ملایمی پنخس می‌کند غذاهای خوب و ارزانی دارد اولین بار هم آن‌جا غذا خوردیم، او انتخاب کرده بود انتخاب خوبی بود یادآوری است تجدید مطلق و خاطره است خوشش می‌آید همین که خشمش نیست خوب است نه، فعلاً خفه نه نمی‌توانم با او زیر یک سقف تنها باشم، این روزها نمی‌توانم باید بگذرد این روزها باید بگذرد

ساعت هشت خوب است نه خیلی زود است نه خیلی دیر. او با ما نشین خودش می‌آید من هم با ما نشین خودم نه باهم می‌رویم نه باهم برمی‌گردیم

ساعتی باهم هستیم می‌گوییم و می‌خندیم، یادمان می‌رود یک سال پیرتر شدیم، یادمان می‌رود سه سال از آشنایی‌مان می‌گذرد ولی هنوز نتوانستیم تصمیم بگیریم.

ذهن محکمه‌ای کوچک تشکیل داده دارد نتوانند دلواری می‌کند باید ساکت کشیم راه ساکت کردنش را می‌دکم، کافی است پیامی برای بهرام بفرستم و در آن نشانی رستوران و ساعت قرار را مشخص کنیم، همین کار را می‌کنیم. ذهن تقریباً آرام می‌گیرد و متوجه صحبت‌های ختم سلیمانی می‌شود: احسان به دست مهاجمان و متعرضان به میهن کشته می‌شود، رودابه به دست متعرضان داخلی و خودی‌ها همیشه همین‌طور بوده، تعرض از بیرون و درون است که ما را نابود کرده. عجب! پس رمان به هادس خوشی آمدید درباره‌ی اضمحلال به واسطه‌ی تعرض از بیرون و درون است، چرا به این مسئله فکر نکرده بودم؟ نه، نتوانسته از پس مسئله بریاید و گرنه یکی از این سه چهار نفری که من با آن‌ها صحبت کردم، باید این موضوع را می‌فهمید، نه از پس این حرف قشنگ برنیامده. لره حرف قشنگی است؛ اما داشتن این را نمی‌گوید.

نمی‌توانم ذهن را کنترل کنیم، هنوز هم محکمه برقرار است، فقط متهم قبلی تبرئه شده و متهم تازه‌ای وارد شده است، راه آرام کردنش یک سوئل شسترفته است که باید همین حالا بیروسم، می‌پرسم: «بیخشن، شما فکر می‌کنین داشتن نتوانسته این حرف رو بزنه؟»

ختم نویسنده لحظه‌ای ساکت می‌شود به‌منظرم بدموقی سوئل را مطرح کردم، لبخند می‌زند، نگاهش را پرتاب می‌کند روی صورتم، انگار می‌خواهد با نگاه مجزاتم کند. ختم دارم سال‌هایی از عمرش را معلم بوده است، احسان می‌کنم مثل دانش‌آموزی هستم که تنبیه می‌شود، خودم را جمع‌وجور می‌کنم و می‌گویم: «بیخشن، مثل این که بدموقی سوئل کردم، می‌خواهین بعداً جوب بدین.»

می گوید: «نه اصلاً»

«نه اصلاً» را با چشم بسته می گوید لنگر تأسف می خورد که ما درکش نمی کنیم و نمی دانیم چه قدر خوشحال است که در جمع ماست.

می گوید: «همی دلم از بس پرداخت موضوع برلومدم با نه این رو باید خواندگاتم بگن، ولی اگه منظور شما اینه که برنیومدم، باید بگم من سعی خودم رو کردم، امیدوارم خواننده هم به اندازه‌ی من سعی بکنه»

جلسات قبل خیلی راحت اظهار تأسف می کرد که نتوانسته از عهده‌ی موضوع بریاید خودش را در ابتدای راه می دانسته اما حالا تصمیم ندارد بار مسئولیت را بکتنه بر دوش بکشد.

کافی است یک نگاه به صفحه‌ی روشن موبایلم، که نشان می‌دهد پیامی برایم رسیده بیندازم تا نگاهی را از روی صورتم بردارد هومن است. یک جوک تروتمیز درباره‌ی رابطه‌ی آدم و حوا برایم فرستاده است.

قبل از حرکت به هومن زنگ می‌زنم.

«چطور می‌نهد؟»

حتم دلرم سه چهار نفر از دوستانش دوروبرش هستند و الان می‌گوید فلانی

سلام می‌رساند.

«بچه‌ها سلام می‌رسونن، احمد فری، پدرام.»

«سلامت باشن، چه خبر، خبری نشد؟»

«به خبر خوبه بسیج دانشجویی مسئولیت گفتوگو با رئیس دانشگاه رو

پذیرفته. هیئت نیمه‌ساعت دیگه با رئیس دانشگاه قرار دلرم.»

لحن حماسی و خبری دلرد.

«تو که جزو این هیئت دیپلماتیک نیستی؟»

«نه همه اعضای بسیج دانشجویی هستن.»

«خدا رو شکر.»

«هنه‌ی ما رو باش.»

به‌منظرم به دوستانش می‌گوید.

«نام چی کار می‌کنین؟»

«ساندویچ هایدل مثل همیشه.»

«هدرت زنگ نزد؟»

مکت می‌کند ابتدا تصمیم نداشتیم این سوئال را بپرسیم این هم کلک جدید
نهیم است به هر چیز که فکر می‌کنم آن را روی زبانت می‌افتد یک پلس کاری
ناگهانی برای راحت کردن خودش.

«چرا فعلاً دوتا نه داریم یکی از یکی مهربون تر.»

«به جای این حرفها بهتر نبود به جای اروم می‌نشستی و درباره‌ی ایندست
فکر می‌کردی؟»

«می‌خواهی نصیحت کنی، آره؟»

همیشه همین‌طور است با یک جمله راه گفتوگو را می‌بندد.

«خیلی خبه مواظب خودت باش.»

"You too."

بخاری ماشین را کم می‌کنم خیابان صلوسیمای شهرک غرب را دور
می‌زنم باید یک مغازه‌ی فانتزی فروشی پیدا کنم و دوتا از این ساکدستی‌های
کاغذی بخرم که کار کاغذکالو را می‌کند مشکل این است که در این منطقه از
تهران نه مغازه‌ای هست نه آدمیزادی همجا سوتوکور است.

باید بروم مرکز خرید میلاد نور. نمی‌روم از آن‌جا اصلاً خوشم نمی‌آید گذشته
از این که قیمت‌ها بالا است از خرید کردن درس لغت نمی‌برم. فکر می‌کنم
فروشنده خوب می‌داند این‌جا جای من نیست منی که خیلی هنر بکنم از بوستان
و فروشگاه شهروند پونک خرید می‌کنم جایی که کسی مواظب نیست و عذاب
نمی‌کشم.

در نهیم مسیرهای رفتن به خیابان سیزده آبان و رسیدن به رستوران
هشت‌بهشت را سریع بررسی می‌کنم حتم دارم در این مسیر می‌توانم یک
مرکز خرید یا مغازه‌ی فانتزی فروشی پیدا کنم. نه نهیم کسی می‌گوید نکردی هم
عیب ندارد دختر و پسر هجده نوزده‌ساله که نیستید چرا این قدر سخت می‌گیری؟

سمی می‌کم به این کس و به این فکر محل نگذارم، خوب می‌دانم دلم
یک جبهی سیاه قلبه و یک چادر شب قلم‌آبادی، در یک پلاستیک خرید با
آرم شهروند توی یک رستوران سستی، به یک مرد پنجاه و هفت‌ساله چه‌قدر
بی‌نزاکتی است

ولرد بزرگراه همت که می‌شوم، موبایلم زنگ می‌زند مامان است، ته دلم
می‌لرزد تصویر همینگی تمام ذهنم را پر می‌کند مادر روبه‌قبله خولیده و ترمه‌ی
سوغاتی سال‌های دور، رویش کشیده شده شهروز است، سست و تودماغی حرف
می‌زند من و من می‌کند انگار اصلاً کلمه ندارد

من که می‌روم مادر می‌خوابد و خواب بد می‌بیند از آن خواب‌هایی که
سرانجامش می‌کند و حالا می‌خواهد با من حرف بزند تقریباً یک ماه و نیم از
آخرین خواب این چنینی مادر گذشته و من حالا می‌دانم خواب مادر چه بوده از
بس سال‌ها آن را شنیدم: مجلسی در کن یا امامزاده دل‌بود برقرار است، گاهی
مجلس عزاست، گاهی عروسی، و بعضی وقت‌ها هم مادر نمی‌داند چه نوع
مجلسی است همه‌ی اقوام و خویشان هستند ما بچه‌ایم البته گاهی هم
بزرگ شدایم ولی اغلب بچه هستیم من و لژی‌تا عین هم لباس پوشیدهایم
قیافه‌ها مان عین هم است، مردم از هم تشخیص مان نمی‌دهند پنج سال مان
است مادر می‌داند چشم همه‌ی زن‌های قاصیل به ماست ما توی چشم هستیم
مادر مدام زیر لب ذکر می‌گوید تا ما را از چشم و نظر مردم دور کند نمی‌تواند
همین‌طور که زیر لب ذکر می‌گوید مجلس به‌هم می‌خورد بیرون مجلس زنانه
اتفاق بدی افتاده مادر حتم دارد بلایی سر دوقلوهایش آمده چون صدای پدر را
می‌شنود که با زاری لو را صدا می‌زند چون از هفت‌ساله را می‌بیند که دم در
مثل چوب خشک ایستاده و چشم‌هایش دود می‌زند و زبانش نمی‌چرخد خبر را
بدهد مادر می‌دود از میان زن‌هایی که حالا چهره ندارند و دیوارهایی که همه‌جا
جلوش سبز می‌شوند می‌گذرد از حیاطی که پایان ندارد و بر است از لانه و

سرهای بریده‌ی گوسفند و چالهای خون می‌گذرد از سربالایی لن کوچی شوم
هم که نفس را گرفته و باهایش را مثل کندی درخت سنگین کرده می‌گذرد
کامیون پر از یهن گوسفند و گاو را می‌بیند که به تنه‌ی درخت گردوی تنبور
خورده و در سرازیری کوچه ایستاده و بارش کج شده و سطح کوچه پر از یهن
شده از همه‌ی این‌ها می‌گذرد و می‌رسد به دوقلوهایش که حالا یکی‌شان بخش
کوچه‌ی خاکی شده و آن دیگری مثل سنگ ایستاده و به سر لهیده‌ی خولهرش
نگاه می‌کند و دم نمی‌زند مادر نمی‌داند لن که ایستاده ازیتت یا اذین و لن که
بخش زمین خاکی است کلام است جد لهیده را از زمین برمی‌دارد و با همه‌ی
تولش به سمت جاده می‌دود

توی همه‌ی خولهایش هر چه می‌دود به جایی نمی‌رسد
شهر روز گوشی را به مامان می‌دهد مامان گریه می‌کند و از خدا گله می‌کند
چرا جانش را نمی‌گیرد و راحتش نمی‌کند می‌گوید: «مادر، چرا خودت رو لذیت
می‌کنی؟ خولب دیدی خیره اشاعظه چیزی نشده که»
مادر می‌گوید: «هون سال هم لول خولب دیدم، به لون خدایامرز هم گفتم
ولی گوش نداده»

می‌گوید: «مادر ما همه خوییم، دیشب با اذر حرف زدم، لون هم خوبه،
شهر روزم که وز دلت نشسته دیگه چته؟»
مادر می‌گوید: «همی دونم چه مرگمه»

می‌خواهم بگویم دو رکعت نماز بخوان، نمی‌گویم می‌دانم همین حالا سر
سجاده‌ی مخمل سبز نشسته و همین‌طور که با من حرف می‌زند با دست
دیگرش تسبیح فیروز طش را تندتند می‌شمرد

می‌گویم گوشی را به شهر روز بدهد به شهر روز می‌گویم یک استکان عرق
بیدمشک به مادر بدهد و اگر می‌تواند لشب پایین، پیش مادر بخوابد

یکه دو، سه، چهار. چهار پله از سطح زمین پایین تر است و لرد راهرو که می شوم، انگار و لرد سرزمین تازمای شدم. همیشه همین طور است. هر وقت از سطح زمین پایین می روم این حس به سراغم می آید. وقتی در پشت سرم بسته می شود در خلأ بی پایانی شنور می شوم. گذشته و جهان تاریک یا نورانی بیرون لحظه ای محو می شود و من سرانیمه می شوم. نمی ترسم، ترسی در کار نیست. در واقع به نحوی همه ی دستگاه ادراکیم مختل می شود یک لحظه خودم را گم می کنم.

مرد جوانی با جلیقه ای که طرح های اسلیمی دارد خوش آمد می گوید. هنوز به خود نیامده ام. نمی توانم آن طور که باید شاید جواب خوش آمدگویی مرد را بدهم. از تابلوهای قهوه خنمای راهرو می گذرم. نمی ایستم. از گوشه ی چشم می بینم که از من می گذرند. درست مثل وقتی توی قطار در حال حرکت هستی و فکر می کنی جهان بیرون از تو و قطار می گذرد. و لرد سالن که می شوم، رنگارنگی سنگین و باوقاری چشم را بر می کند. تخت های مفروش با گبه های قشایی و پشی های ترکمن و دیوارهای پوشیده با تابلوهای خاتم کاری و فلز کاری، راه را بر ورود آدم هایی که این جا و آن جا نشسته اند می بندد. لول همه ی این رنگ های محو را

می‌بینم و بعد ادم‌ها را که انگار در مه غلیظ شناورند در دور دست نشستند و همان‌ها و چشم‌های‌شان سنگین و کند بازوبسته می‌شود می‌ایستند نه برای این که بهرام را پیدا کنند برای این که این جهان وهم‌گونه را از خود دور کنند. شب بهرام به استقبال می‌آید تا چشم‌درچشم نمی‌شویید بهرام واقعی را نمی‌بینم لبخند می‌زنم و سلام می‌کنم بهرام بازویم را می‌گیرد و به انتهای سالن می‌برد کنار تختی نزدیک شومینه می‌ایستیم به‌منظر همان تخت سه سال پیش است این را از زلویهای که با شومینه دارد می‌فهمم.

بهرام پولپور و شلوار سورمه‌ای پوشیده حتماً کاپشنش را جایی اویزان کرده است بسته‌های کتان و کیفم را روی تخت می‌گذارم و پالتوم را در می‌آورم و لن را به مرد جلیقه‌پوشی می‌دهم که انگار برای همین کار تمام مدت پشت سرم منتظر بوده است.

اولین جمله‌ای که کامل می‌شنوم و درک می‌کنم جمله‌ی «دیر کردی» است چشم می‌دوزم به شعله‌ی آبی شومینه و دست‌هایم را به‌هم می‌مالم و می‌گویم: «شلوغ بود خیلی».

بهرام می‌گوید: «تکران ندید».

می‌گویم: «بیخشن».

صورت بهرام خوب اصلاح شده نمی‌توانم زیر گلویش را ببینم نگاه می‌کنم به بسته‌های کتان، انگار با این نگاه می‌خواهم به بهرام بفهمانم چه برایش گرفته‌ام. بهرام از قوری سرامیکی توی فنجان سفید چای می‌ریزد فنجان را آهسته به طرفم می‌لغزاند چای لب‌پر می‌زند فنجان را با دو دست می‌گیرم کف دست راستم را به بدنه‌ی فنجان می‌چسبانم فنجان را زیر بینی‌ام می‌گیرم.

بهرام می‌گوید: «بخور، گرم می‌شی».

در لحظه‌ی چیزی آشنا و قدیمی است یک لحظه احساس می‌کنم ایرج است که این حرف را زده «بخور، برات خوبه» این جمله را آن سال‌ها، در دوران

بارداری لم زیاد از ایرج می‌شنیدم سرم را بلند می‌کنم و صاف توی چشم‌های بهرام نگاه می‌کنم.

در نگاهش همان خودپسندی نرم و ملایم آن سال‌های دور ایرج را می‌بینم. این خودپسندی را دوست داشتیم. او خودش و ما را دوست داشت. ما را جزئی از خودش می‌دید و من اعتراضی به این موضوع نداشتیم. بعدها در دوران طولانی تنهایی، بارها دلتنگ همان نگاه خودپسند و در عین حال حمایتگر می‌شدم. اگر نتوانستم بعد از جدایی رابط‌م را با او کاملاً قطع کنم هم به خاطر نیاز به این حمایت‌ها بود. حمایت‌هایی که به بهانه‌ی وجود هومن، هیچ‌وقت قطع نشد و من هم در صدد قطع آن نبودم.

«تولدت مبارک صد سال به این سال‌ها.»

«مرسی و ممنون از بابت امشب.»

«دخترها زنگ نزدن؟»

«چرا ولی اعصابم خورد کردن.»

«چرا؟»

«هر سال روز تولد من یادشون می‌اد بلبائون تنه‌است و دلار پیر می‌شه و نیاز

به مراقبت دلار.»

«خب نگران.»

«می‌بینم سالی چندبار می‌ان و می‌زن.»

«البته فراتر می‌تونه. دبی همین بغل گوش مونه ولی فرناز پنگه‌دنیاست»

«می‌تونه بنده‌ی خدا.»

سرم را برمی‌گرداند و یک لحظه نگاهش داخل سالن سرگردان می‌شود.

وقتی دوباره نگاهم می‌کند یک‌جور سرخوشی و تازگی در نگاهش هست.

«خب ولش کن، از هومن چه خبر، هنوز تو تحصن هستی؟»

«آره.»

سرش را به طرف شومینه برمی گرداند و می پرسد: «پدرش باهانش حرف نزد؟»

انتظار این سؤال را داشتیم و انتظار این که سرش را برگرداند و نگاهم نکند این بازی همیشگی هر دو ماست این سه سال هر وقت صحبت از زن مرده‌ی لو و شوهر سابق من به میان آمده هر دو این بازی انگار، نرهمزدگی و بی اهمیت بودن موضوع را مثل هم اجرا کرده‌ایم.

«چرا، فعلاً که وقت خولسته تا فکر کنه.»

«می خوای منم باهانش حرف بزنم؟»

«لزومی نداره نباید محاصر من کنی.»

جمله‌ی آخر را بی اختیار می گویم و بلافاصله تصحیح می کنم: «می خوام فردا

بگه مجبور شده بذلر خودش تصمیم بگیرم.»

سرش را پایین می اندازد و قندلن سرلمیکی داخل بینی می بر لژ نقش و نگار را چندبار زیرورو می کند منتظرم چیزی بگوید نمی گوید کسی در جایی از ذهنم می گوید: اگر ایرج بود در پس و پشت ذهنم از لحظه‌ای که ولرد شده‌ام مقابله‌ی ایرج و لو شروع شده و عجب این که شباهت‌هایش از تفاوت‌هاست اگر ایرج هم بود همین کار را می کرد و احتمالاً این نمایش رنجیدگی خاطر را با پرتاب یک جبه قند به دهانش تمام می کرد و لبخند می زد بهرام سر بلند می کند و می پرسد: «گرمه نه؟» و نگاه می کند به شعله‌های آبی شومینه. منتظر این خروج بودم. در این سه سال هر وقت ولرد این قلمرو شده‌ایم به سرعت هم از آن خراج شده‌ایم. فکر می کنم هر دو از گذشته‌مان شرم داریم و شاید هم می ترسیم انگار زن مرده‌ی لو و دخترهای مستقلش با شوهر سابق زنهای من و هومن، پشت سرمان ایستاده‌اند و چهارچشمی مولظ و مراقب‌مان هستند.

گاهی از خودم می پرسم لو از چی فرار می کند؟ لو که مرتکب خطایی نشده

دست طبیعت جفتش را زودتر زیر خاک فرستاده این که خجالت و ترس ندارد اما

از زن مرده‌اش هرگز حرف نمی زند.

هر دو در حال وهوای خودمان هستیم که مرد جلیقه پوش خوش سیمایی سر
تختمان می آید و منتظر سفارش می ایستد مرد در تمام مدتی که ما باهم
مشورت می کنیم لبخند می زند و نگاهش از من به بهرام و بالعکس در آمدوشد
است بهرام ماهی قزل آلا سفارش می دهد و من جوجه کباب

احساس می کنم باید کاری بکنم و حرفی بزنم سکوت موزی و ناخوش آیندی
تخت ما و کل سالن را پر کرده است هیچ صدایی نمی شنوم ساکهای کاغذی
سرمای را از گوشه ی تخت برمی دارم جلو چشمهایش می گیرم و می خندم
«باید حدس بزنی»

«ای بابا»

«فقط امیدوارم خراب نکرده باشم می شه زیر گلو تو ببینم؟»
می خندد و دست می کشد زیر گلویش و می گوید «اصلاً خراب نکردی، یک
انتخاب به جا و مناسب»

ساکهای کاغذی را می گذارم وسطمان روی تخته دستش را می گذارد روی
دستم و با مهر نگاهم می کند موج گرم و خوش آیندی در تمام بدنم می دود
پرفشار و پرمهر

چیزی در سینم پرپر می‌زند حتماً جریان خونم سرعت پیدا کرده که در اعضای
بدنم چابکی و فرزی احساس می‌کنم. وقتی جلو خنک‌ش ایستادم، فقط منتظر
یک بغرما بودم که تا طبقه‌ی یازدهم آن برج سوت‌و‌کور را نه با اسانسور که با
همین پاهایی که گاه مثل لانه‌ی گاو سنگین می‌نود بالا بروم.

گفتم: «یه فنجان قهوه بعد از لون همه جری و شیرینی می‌چسبه»

گفتم: «باشه به موقع دیگه»

من نگفتم، صدایی از درونم گفته دست راستم را که روی دنده بود در دست
گرفته چندبار آرام و آهسته پشت دستم زد و سرش را تکان داد یعنی که
می‌فهمم من لبخند زدم، یعنی ممنونم که می‌فهمی. اما جایی آن پس‌و‌پشت‌ها از
این که مانسین نیلورده بود و وادار شده بودم لو را تا خنک‌ش برسانم احساس بدی
داشتیم و فکر می‌کنم جواب منفی به تعارف یک فنجان قهوه و غلبه بر آن همه
شور و شغف ناشی از این احساس بود.

کامپیوتر را روشن می‌کنم و فکر می‌کنم همه‌ی این‌ها را امشب به آخر خواهیم
گفته یوزجامپ را باز می‌کنم و روی حرف F که علامت فیس‌بوک است کلیک
می‌کنم تکیه می‌دهم به صندلی و نگاه می‌کنم به عقربه‌های ساعت که یازده و

سی و هفت دقیقه را نشان می‌دهد و منتظر می‌مانم پس‌پژدم را ولرد می‌کنم و نگاه می‌کنم به دو فلش منحنی که تقریباً یک دایره را تشکیل داده‌اند و سر در پی هم گوشه‌ی چپ دستگاه می‌چرخند صفحلم باز می‌شود کند و سنگین دو نفر تقاضای دوستی کردند یک پیام هم دارم پیام مال بهرام است هفت دقیقه‌ی پیش فرستادم: «قهوه تنهایی نمی‌جسه.»

آذر آنلاین است اولین جمله را می‌فرستد: «سلام، دیشب خواب مامانو دیدم»
می‌نویسم: «خدای مامان.»

«باید تو غربت گیر کرده باشی تا قدر این خوابها را بفهمی.»

«تا معنای غربت چی باشه.»

«هر معنایی داشته باشه من از تو غریب‌ترم.»

«ما در وطن خویش غریبیم.»

«چه خبر؟»

«همین الان رسیدم: *That was a date*»

«خوش گفت؟»

«عالی - اقتضاج.»

«منظور؟»

«نام عالی، بعد از نام اقتضاج، دعوت به فنجون قهوه رو رد کردم.»

«همه‌ی عمرت همین‌طور بودی، عالی - اقتضاج.»

«همه‌ی ما همین‌طوریم آدمیم مثلاً ها.»

«بهرام روی صفحه است.»

«نوشته است: «سلام، راحت رسیدی؟»

می‌نویسم: «راحت.»

برای آذر می‌نویسم: «همون مشکل همیشگی، نمی‌دونم چی کار کنیم.»

بهرام می‌نویسد: «لز بابت لمتب ممنون.»

اذر می نویسد: «گفشت عمر و به دل عشوه می خریم هنوز.»
 برای بهرام می نویسم: «قلیل نداشتند»
 برای اذر می نویسم: «من دچار توهم نیستم می دونم چهل و شش سالمه»
 بهرام می نویسد: «هدیه‌ها رو افتتاح کردم عالی بودن، باید ببینی»
 اذر می نویسد: «همینه فکر می کردم تو یکی لااقل از پس زندگی برمی‌یای
 لون از شهر روز، این از من، لون»
 برای اذر می نویسم: «سخت نگیر، زندگی همینه»
 موبایلم زنگ می‌زند هومن است بدون سلام و احوال‌پرسی می‌گوید: «موفق
 شدیم، پروفیسور می‌مونم»

روز آزیتا

یکه دو سه چهار پنج نش هفت پاگرد طبقه‌ی سوم یکه دو سه چهار پنج نش هفت طبقه‌ی دوم اولین کفش پر از گل‌ولای را پرت می‌کنم به طرف در آپارتمان خلاروب نوبل می‌دود طرف در و غر می‌زند یک غر اتانی من می‌شنوم و می‌گویم: «در دیورات بخوره به جون خلاروب که به اندازه‌ی تو هم شعور ندارم»

نوبل پنجه می‌کشد به در.

از میان اتوبه کفش‌ها راهی بازی می‌کنم و زیر لب همان جمله‌ی همیشگی را می‌گویم: «هتائی بوگندو» نوبل حتماً چیزی می‌شنود که آهسته و لقا می‌کند یکبار.

یکه دو سه چهار پنج نش هفت طبقه‌ی اول بوی خوش طلا زیر دماغ می‌پیچد و مزه‌ی فلزی آن زیر زبانی می‌آید بوی آن مضمطای است از یک کارگاه انگری. یک لاکلن فرانسوی. یک فضای روشن پر از نشون. یک آدم شق‌ورق که توی چشم‌هایم پول می‌بیند مزه‌ی فلزی آن مخطوطی است از مس. آب و مادرم که انگشتر چرخش را ملایم از انگشتش می‌اندازد توی کاسه‌ی آب و به خوردم می‌دهد.

بشت در می ایستم خودکار کوتوله و بنفشگشتی را از کنار دفترچه‌ی یادداشت
تزیین شده با گل یاس برمی دارم و روی برگه‌ی کوچک روی دیوار طلاروب
می نویسم: «امدم، نبودم، نقلا رشتی رو بگو کجا رفته بودی.» می دلم این
جمله‌ها را سابق بر این هم نوشته‌ام و گرنه به این سرعت در کلمه‌ی سرم
نمی چرخیدند و توی انگشت‌هایم نمی پریدند پیغام پرطمطراق دیروز نیستد طلا
قطعی، دوستی هم قطعی، این که شرط احسان نیستد امدیم نبودین.

یکه دو، سه چهار، در ورودی حیاط. یکه دو، سه چهار، پارکینگ پر از پراید
ولنت و پژو. پژو پارس مال طلاروب است که سر جایش سنگین و باوقار ایستاده و
زیرچشمی همه را می باید پژو آردی بفر مال خلاروب است که کنار پژو پارس
ایستاده و بمنظرم نمی خواهد سروری پژو پارس را بپذیرد یک انشوبگری و
لجینی در ایستادنش می بینم که می ترسمم کنار پژو آردی، جی ال ایکس من
ایستاده که بمنظرم دلد داد می زند رسالت توحید آزادی.

براید هر طلاروب که طبقه‌ی چهارم می نشیند این طرف پارکینگ کنار
موتورخانه پارک شده بکه و تنها بریده از ما بیروپاتال‌ها.

بشت مانین طلاروب دویست و نش نوکمدادی دختر طلاروب پارک شده
که بمنظرم تمام بنده‌ی آن با رز لب صورتی رنگ شده این مانین مقام آدم را
دعوت می کند که نگاهی به آن بیندازد بشت مانین خلاروب ولنت پر از وسایل
خلاروب پارک شده که بوی گه لجن و سیگار لسنو می دهد و من نمی دلم در
این روزگار، خلاروب این سیگار را از کجا می لورد و اصلاً نمی دلم بوی سال‌های
دور هیکل چروکیده‌ی عمویم را می شنوم یا حقیقتاً ولنت خلاروب این بو را
می دهد.

از در پارکینگ بیرون می روم باید زنگ اپارتمان خلاروب را بزنم بیاید ولنتش
را بردارد حس خوبی دارم خلاقی نکردم، سر جای خودم مانینم را پارک

کرده‌ام. طلبکارم، از هر سه واحد طلبکارم، من قانون سرم می‌شود فرهنگ ابارتمان نشینی بلام. جاکفشی‌ام نوبی راه‌پله و پاگرد نیست. کفش‌هایم جلو در ابارتمانم سد معبر نکرده‌اند من یک شهروند خوب هستم و این از چشم طلاروبه که مدیر ساختمان است و قانون‌شکن اول، دور نیست به همین دلیل می‌توانم دستم را روی زنگ خلاروب بگذارم و یک دقیقه بزنم. قانون به آدم قدرت می‌دهد و شکایت خلاروب هم البته راه به جایی نمی‌برد چون قانون‌شکن است. چون به جای یک ماشین که حقش است، دوتا ماشین توی پارکینگ می‌گذارد.

تا خلاروب پایین بیاید یک پیام برای بهرلم می‌فرستم: جن‌گله، جن‌گله، چقدر می‌خوبی؟

تباردار مخالفتی با کلمه‌های من در لوردی‌ام ندارد مشروط بر این که آن‌ها را از تبار خارج نکنم. خوب می‌دانند گاهی از آن نقب تاریک و نمور بعضی چیزها را خارج می‌کنم. ماشین را که از در بیرون می‌آورم، روی پل پارکینگ آن قدر می‌ایستم تا خلاروب دست‌هایش را روی فرمان بگذارد چشمتش را پشت دست‌هایش بگذارد و زل بزند به من که منتظرم روی پل ورودی پارکینگ ماشینم گرم بشود.

وقتی بالاخره ماشینم گرم می‌شود حرکت می‌کنم. زبیده‌خاتم با واگرش از روبه‌رو می‌آید؛ می‌ایستم کنارش، نشئه را پایین می‌دهم و می‌پرسم: «فلز فیلم خونت لومد؟»

زبیده‌خاتم اهل سریال و فیلم است. وقتی چهار فصل از سریال خوش‌ساخت *Desperate House Wives* (زنان خانه‌دار مستاصل) و شش فصل از سریال *Last* را یک‌ساعت دید، برایش فیلم بزرگ‌راه گمشده‌ی دیوید لینچ را بردم و مطمئن بودم وقتی این فیلم پیچیده را ببیند برای همیشه دندان طمع فیلم گرفتن از من را می‌کند و دست از سرم برمی‌دارد.

همیشه همین طور است کمک به دیگران را شروع می‌کنم. ولی خیلی زود دلم می‌خواهد از دلم رابطهای که بر اساس نیکی و مهربانی و کمک درست شده بیرون بیایم. در واقع بیرون بپریم.

زیبده خانم سرش را خم می‌کند طرف شیشه‌ی ماشین و آهسته می‌گوید: «فیلم قشنگی بود ولی می‌خوام یه بار دیگه بینمش. البته اگه امکان دارم»
نمی‌خندم. قهقهه می‌زنم و پس از چند ثانیه به زیبده خانم می‌گویم: «حتماً. هر چقدر دلت می‌خواد بین». امیدوارم اگر فیلم پیچیده‌ی دیوید لینچ توانسته این رابطه را قطع کند این قهقهه بتواند

بختری ماشین را زیاد می‌کشم بوی بدی توی ماشین پیچیده از لحظه‌ای که سوار شدم آن را حس کردم. لول فکر می‌کردم از بختری ماشین است اما حالا یادم می‌آید پلاستیک اشغال را که دیروز توی صندوق عقب گذاشتم. یادم رفته بیرون بگذارم. سرعت را کم می‌کنم و کنار سطل بزرگ اشغال سر کوچه می‌ایستم.

این سطل‌ها هم تبار اشغال هستند فقط تفاوتشان با تبار تباردار این است که هر روز تبارگردانی می‌شوند.

از صندوق عقب پلاستیک اشغال را برمی‌دارم. هوا سرد است بخار دهنم جلو صورتم ابر کوچکی درست می‌کند از بچگی زمستان را به خاطر همین ابر کوچک دوست داشتم. مه را هم به خاطر همین ابر گونگی‌اش دوست دارم.

هنوز اشغال را توی تبار اشغال‌ها نینداختم که شمایل خندان اقامقصود با جارو، بیل و فرغون جلوم سبز می‌شود حبابی خودش را پونشاند شال تیره را که پایین می‌کشد یک ابر غلیظ جلو صورتش پیدا می‌شود ابر مثل خود اقامقصود بزرگه بفر. غلیظ و مردانه است.

«سلام ختوم»

کی بود گفته بود لرزوی برده آزادی نیست دلتن یک برده است؟ من که فکر می‌کنم هیچ آدمیزادی از قرار گرفتن در موقعیت خاتم و اقا ناراحت نشود

اگرچه بمنظرم بعضی‌ها مثل همین اقامت‌مقصود از نقش نوکری هم کم لذت نمی‌برند سلام ختم این‌جا را هم تمیز کردم ختم بیاید ببینید خوب است ختم چه زحمت می‌کشید ختم دست شما درد نکند ختم

مدتی بود اقامت‌مقصود را ندیده بودم، خوب شد دیدمش، باید از الان برای خانه‌تکانی شب عید توی فهرست متقاضیاتش ثبت‌نام کنم این درست همان جایی است که اقامت‌مقصود می‌تواند کمی ناز و کمی سروری کند اما این پنج سال که همیشه با گفتن «چشم ختم» از پذیرفتن نقش آقای خودداری کرده حتماً در نقش نوکری چیزی عایدش می‌شود که در نقش آقای وجود ندارد شاید هم جای دیگری، مثل ختم‌نش، زن قدر اقلست و زن قدر آقای می‌کند که به قول امروزی‌ها هیچ کم‌بلکسی ندارد

«سلام اقامت‌مقصود حال؟ احوال؟ خوبی؟»

کلمه‌ی خوبی را همان‌طور ادا می‌کنم که آن را برای مهسا و مرجان ادا می‌کنم، بمنظرم بین کودکی و نوکری رابط‌هایی هست «خوبم ختم اقامت‌مومن خوبن نشاط‌الله؟»

اقامت‌مقصود از محدود آدم‌هایی است که می‌دانند بیهو هستم احتمالاً پنج سال پیش از جنب اقامت‌مقصود هیچ تهدیدی متوجهم نبوده که نگفتم شوهرم زاین است یا شرکت‌نفتی است و پانزده روز این‌جاست پانزده روز جنوب یا حلب‌برس است و الان در مأموریت است یا...

البته این سال‌ها که هومن مرد ختم‌م شده کمتر به این‌ولن دروغ گفته‌ام، اما بمنظرم به این دلیل به اقامت‌مقصود دروغ نگفتم که احتمالاً او را تهدیدی برای خودم نمی‌دانستم

اقامت‌مقصود می‌پذیرد از پانزده اسفند دو روز را به آپارتمان من اختصاص بدهد می‌دانستم قبول می‌کند لو مشتری خوبی مثل مرا از دست نمی‌دهد می‌دانم همین حالا هم چند کیسه‌ی پلاستیک سیاه پر از کفش و لباس و ظرف و

خرمکوبرت برایش گذشتلم و احتمالاً تا شب عید این کیمهایشتر هم خواهد
ند اقامتقصد با همان شمایل شوالیه گونیش می ایستد تا سوار ماشین شود و
حرکت کند.

گلوچران به بیرون خیره شده به ترافیک صبحگاهی تهران و من نمی دانم در ذهنش دقیقاً چه می گذرد به نظر حرفی را زیرورو و سبک سنگین می کند از این سکوت می ترسم همیشه از سکوت می ترسیدم به خاطر همین زیاد حرف می زدم انباردار هر وقت از حرف زدنم به تنگ می آید به تمرین های سنگین ذهنی می پردازد مثلاً شروع به تحلیل فضایی جدلی الطرفین کثرت می کند من روش خودم را دارم هر وقت از بر حرفی خودم به تنگ می آیم یا از تمرین های سنگین ذهنی انباردار خسته می شوم شروع به خواندن رباعیات خیام می کنم:

گلوی است در آسمان نامش پروین یک گلو دگر نهفته در زیر زمین
چشم خردت باز کن از روی یقین زیر و زبر دو گلو مثنی خربسین
من از این رباعی خوشم می آید این رباعی محبوب من است جزو
فیوریت هایم است فقط یک کلیک لازم است تا توی ذهنم مثل یک هلوپتر
جنگی بچرخد وقتی می چرخد کلی از خرت و پرت های انباردار را پراکنده می کند
بعد از هر چرخش آن انباردار از راه می رسد و شروع به نظم دادن امور می کند و
من به اتاقک خودم می روم اتاقک من مثل این اتاقک های پیش ساخته یا خنجر
پارچهای بجهل است همین ها که دختر بچه ها آن را گوشه های هال یا اتاق شان علم

می‌کنند و در آن خاله‌بازی می‌کنند البته من در اتاق کوچکم خاله‌بازی نمی‌کنم.
من مشغول نوشتن یک داستان هستم. انباردار فعلاً از وجود آن بی‌خبر است.
منتظر روز محشر یا همان روز انبارگردانی هستم تا آن را رو کنم.

تربس از سکوت باعث می‌شود از ایرج بپرسم: «ایرج، تو جان وین رو
می‌شناسی؟»

ایرج برمی‌گردد و به نیم‌رخم نگاه می‌کند و من از گوشه‌ی چشم راستم
می‌بینم که لبخند کجی روی لب‌هایش ظاهر می‌شود.
«می‌خندی؟»

«شک ندارم جن وین بیچاره به ربطی به من دارم»
می‌خولم بگویم آخرین ایرج خودم، هنوز هم تندتیز هستی، نمی‌گویم.
«خوشم لومد هنوز هم زود ربط قضا یا رو می‌فهمی.»
«خبه منظور؟»

«به‌منظرم همه‌ی مردهای میان‌سال آمریکایی به دوره از عمرشون مثل جان
وین لباس می‌پوشن. به خودت نگاه کن، فقط به کلاه کلبویی می‌خوای تا شمال
به گلوچرون تمام عیار رو پیدا کنی.»
یک نگاه سرسری به خودش می‌اندازد و بلند می‌خندد.
«فیلیم وسترن زیاد می‌بینی، آره؟»

«راستی ایرج، این کفش‌های پرمدلر که گلوچرون‌ها می‌پوشیدن، هنوز هم تو
آمریکا پیدا می‌شه؟»

می‌خندد و من مطمئنم بعد از این خنده‌ها درباره‌ی چیزی حرف خواهد زد که
آزارش می‌دهد. اگر این ایرج همان ایرج بیست سال پیش باشد که به‌منظرم
هست، حتماً حرف خواهد زد.

همین‌طور که می‌خندد سرش را به طرف راست برمی‌گرداند و بیرون را نگاه
می‌کند. چهار سرش را تکان می‌دهد و ریز می‌خندد و بعد از چند ثانیه برمی‌گردد.

و به نیم‌رخم خیره می‌شود من به فرمان مانسین چسیل‌طام و به‌دقت جلوم را می‌پایم. حال است که حرفش را بزند می‌زند: «بینم ازی، تو برا جی می‌خوای با این اقل‌هرام ازدواج کنی؟»

نه بی‌خسبیدی، نه من می‌تونم به سوئی لزت پیرسمی، نه ناراحت نمی‌شی به سوئی لزت پیرسمی، نه شرمی، نه حیایی، نه.

خبه در واقع خودم زمینه را برای این پرسش آماده کردم. لن شوخی‌ها و خنده‌ها به همین جا می‌رسید و رسید.

شک ندارم باز هم به دیدن مامان رفته و شک ندارم مامان برای این عمو زاده‌ی از امریکای بزرگش جز به‌جز، سائل مرا تعریف کرده است.

«به به دلیل، اول این که دستش به دهنش می‌رسد دوم این که وقتی بمیرم برام گریه می‌کنه سوم این که وقتی بمیره برانش گریه می‌کنه.»

ایرج یک لحظه سکوت می‌کند به‌منظرم جا خورده شاید هم دلرد سوئی گوشه‌ی دهنش سر و سامان می‌دهد.

«این که برانش گریه می‌کنی یعنی این که عاشقش؟»

می‌خندم، لز لن خنده‌هایی که ایرج نمی‌تواند با لن همراهی نکند می‌خندیم. تا جایی که می‌توانیم می‌خندیم.

فقط مانده است دستش را دور بازویم حلقه کند سالانه مثل لن سال‌های دور از خیابان شازده اذر می‌گذریم و ولرد خیابان انقلاب می‌شویم. از جلو در اصلی دانشگاه عبور می‌کنیم و به طرف گوشه‌ی دنج قدم می‌زنیم. حالا می‌فهمم چرا قدیمی‌ها می‌گفتند بچه که بیاد زن و شوهر به‌هم نزدیک می‌نویسد خانواده گرم می‌شود و از این چرندیات در واقع دو دشمن هم می‌توانند در بعضی لحظات علیه فرد سومی متحد بشوند.

حالا مثل یک پدر و مادر خوب که همه‌ی عمرشان را پای بچه‌های‌شان هدر دادند از قدرشناسی هومن می‌نالیم و از احمقی و خامی نسل تازه حرص می‌خوریم و خودمان و نسل‌مان را با آن‌ها مقایسه می‌کنیم و از این همه فاصله حیرت می‌کنیم. فکر می‌کنم در یکی از همین حالات خلسه‌وار اتحاد است که می‌گوییم: «بچه‌ها وقتی کوچیک هستن به کلر هیکل‌مون تر می‌زنن، وقتی بزرگ می‌شن به اعصاب و پول‌مون تر می‌زنن و وقتی مردیم به قبرمون تر می‌زنن.»

ایرج نه از لفظ تر زدن ایراد می‌گیرد نه اخم می‌کند. لو غرق خلسه‌ی اتحاد است. اما من به این فکر می‌کنم که آیا ایرج متوجه شده در این سفر با لو طور

دیگری رفتار می‌کنم؟ آیا سر حالی و تازگی‌ام را می‌بیند و آیا همه‌ی این‌ها را برای شکرآب شدن رابطه‌اش با مینو خواهد گذاشت؟

سال‌ها بود به گوشه‌ی دنج نیامده بودم. آن سال‌های دانشجویی این‌جا باتوق‌مان بود. پشت این میزها کلی نمر شامو، سهراب سیهری، اخوان و فروغ می‌خوئدیم و ادای آدم‌های دپرس را درمی‌آوردیم. از وضع موجود می‌نالیدیم، به این‌ولن بدوی‌راه می‌گفتیم و از هر چه عمل بود بیزار بودیم و به دامن نظریه‌ها می‌لویختیم. مانده بود که خودمان را نقد کنیم.

در را باز می‌کند. عقب می‌ایستد و منتظر می‌ماند تا من لول ولرد بشوم. بوی قهوه به استقبال‌مان می‌آید. آن سال‌ها به‌منظرم این‌جا قهوه سرو نمی‌کردند. آن وقت‌ها فصل سرما جای می‌خوردیم. فصل گرما بستنی. با ایرج که می‌آمدم رولت هم می‌خوردیم. به خرج جیب‌لو که آن روزها در شرکت ایرن خودرو کار می‌کرد عاشق شده بود و دست‌ودش برای خرج کردن نمی‌لرزید. با بچه‌های دانشکده که می‌آمدیم، فقط جای می‌خوردیم و دلگی حساب می‌کردیم.

از سه پله‌ی گوشه‌ی دنج به نیم‌طبقه‌ی بالا می‌رویم که همیشه خلوت است. اگرچه این موقع صبح همین پایین هم کسی نیست. هاتوم را درمی‌آورم و می‌گذارم روی صندلی. ایرج هم کاپشنش را درمی‌آورد. نمی‌دانم ایرج هم مثل من در حال دیدن شکل‌وشمایل من هست یا نه. من مجنوب شامه‌ها و بازوهای پر لو شدم. انگار این همان مردی نیست که هجده سال پیش لو را از خودم راندم و توی دامن آماده‌ی مینو خانم در امریکا افتاختم. این هجده سال هرگز نتوانستم بفهمم از ایرج جدا شدم، چون جاری‌ام در امریکا به گوشه‌وکنایه حالی‌ام کرد. ایرج آن‌جا با زنی رابطه برقرار کرده و اگر نجنبم شوهرم از دستم می‌رود یا این بهانه‌ای بود برای ماندن و ز دل مامان پریشان‌احوالم که مطمئن بودم اگر من هم مثل آنر بروم، شهروز معتاد یک‌شنبه سر به نیستش می‌کند.

همین طور که می‌نشینم و پشت هم دو سمتا دستمال کاغذی فرتفرت از جعبه بیرون می‌کنم، می‌پرسم: «بمنظرت تغییر کرده؟» و با چشم‌پلورو اشاره می‌کنم به دوروبرم. ایرج توی دستهایش ها می‌کند و چشم می‌گرداند به اطراف و می‌گوید: «هچنلان.»

هر دو قهوه‌ی ترک سفارش می‌دهیم با رولتد گارسن همان طور که روی فیش کوچکش سفارش‌های مان را ثبت می‌کند با تمام اعضا و خطوط چهارمزش می‌پرست: «آخرین باری که این جا لومدین کی بود؟»

من جواب می‌دهم: «بیست و چند سال از آخرین باری که این جا لومدیم می‌گذرد» و ایرج می‌گوید: «هچنلان تغییری هم نکرده.»

گارسن لبخند می‌زند و می‌گوید: «خوش لومدین، امیدوارم بازم بینم تون.» اگر هیچ چیز گونه‌ی دنج تغییر نکرده باشد گارسن‌هایش تغییر کرده‌اند. گارسن‌های دهه‌ی نصت خشک و سرد بودند با این که پول می‌دادیم هیچ وقت به این خوبی تحویل مان نمی‌گرفتند حالا که فکر می‌کنم بمنظرم آن روزها در رفتار گارسن‌ها نوعی دشمنی هم می‌دیدم، انگار از این که عده‌ای راست‌راست توی این مملکت راه می‌روند و بدون هیچ غیوغصای جای و بستنی سفارش می‌دهند حرص می‌خورند باید بیست سی سال می‌گفشت تا آدم‌ها محترم شمرده شوند.

گارسن که می‌رود ایرج به خودش راحت‌باش می‌دهد دستهایش را بالای سرش می‌برد کش و قوسی به بدنش می‌دهد و هیکل مردانه‌اش را نرم و آهسته روی صندلی می‌اندازد من دست جیبم را می‌گذارم زیر چتلم، چشم‌هایم را می‌بندم و آب دهانم را قورت می‌دهم و فیگور آدم‌های مستعد را می‌گیرم. حتماً برای همراهی و همدلی با این فیگور است که ایرج آن چه را پنهان کرده ناگهان، بدون هیچ پیش‌زمینهای، رو می‌کند

«دیشب پدر نگین زنگ زد»

«خبه»

«یه جورایی نگران بود»

«نگران چی؟»

«نگران وضعیت هومن»

«خبه»

«هیچی، می خولست بدونه می روم می مونه تکلیف نگین چیه؟»

«عجب»

«خب اونم حق داره ظاهراً هومن قول هایی بمشون داده»

«اره در جریات تو چی گفتی؟»

«گفتم خودشون باید تصمیم بگیرن»

«خوب کردی»

از جلوب خورم یکه می خورم از لفظ علمیه‌ی «خوب کردی» بدم می آید از آن نوع عباراتی است که مثل راسو از خودش بوی بدجنسی ول می کند و هر بنی بشری آن را فوری حس می کند ایرج ظاهراً در این لحظه از لبنای بشر نیست لبخند مهربانی می زند مهربی است بر مبتنی همدلی و همدستی مان که دقایقی است ازلی و ابدی بمنظر می رسد

قهوه و رولت که می رسد شاخه‌ی شکسته‌ی نازک شمعدانی را که از دلتشگاه تهران گوشه‌ی دستم پنهان کرده‌ام روی میز کنار فنجان قهوه می گذارم نمی دانم چرا آن را با خورم به گوشه‌ی دنج لوردام قهوه بوی خوبی دارد سرم را روی فنجان خم می کنم و عمیق نفس می کشم

ایرج دستهایش را پشت صندلی‌اش درهم گره کرده و سینمایش را جلو داده سیل جوگندمی‌اش یک جورهایی اشفته است این اشفتگی درون مرا هم بهم می ریزد دلم نمی خولد لو را بی سرو سامان و رنجور ببینم همه‌ی این سال ها همین طور بوده هر وقت شنیدم مریض شده یا کارش را از دست

دادم یک جورهایی به هم ریخته‌ام. دلیلی روشن است. او حامی پروپاقرص سال‌های تنهایی‌ام بوده. گاهی حتا فکر می‌کنم به این خاطر تا حالا تن به ازدواج ندادم که هیچوقت به طور جدی احساس بی‌پناهی نکردم. هر چه هست در این لحظه حس خوبی به او دارم. قهولم را با شکر زیاد می‌خورم. هومن همیشه می‌گوید راههای بهتری هم برای خودکشی هست. خودش اصلاً شکر نمی‌خورد. به نظرم این نسل بهتر از ما، از خودش، مخصوصاً از بدنش مراقبت می‌کند.

فنجن خالی ایرج را برمی‌دارم و بهدقت به داخل آن نگاه می‌کنم. بعد آن را جلوش می‌گیرم و می‌گویم: انگشت اشارت را ته فنجن بزن، می‌خواهم فالت را بگیرم.

ایرج می‌خندد و می‌گوید: «لز کی تا حالا فال گیر شدی؟»

می‌گویم: «لز همان وقتی که مطهر خانه ندیم»

انگشتش را ته فنجن می‌زند.

قهوه داخل فنجان شکل‌های مختلفی درست کرده. آن‌ها را از زوایای گوناگون می‌بینم. فنجن را کج می‌کنم، راست می‌کنم. به طرف نور می‌برم، نزدیک می‌آورم، دور می‌کنم.

ایرج با پوزخندی که تهش یک جور حس تحقیر است و من خوب آن را می‌شناسم، بهدقت نمایشم را دنبال می‌کند.

«یه چهارراه می‌بینم. به چهارراه خالی، نه نه صبر کن، این جا رو، به آدم کوچولوی بند انگشتی. دره می‌ره به طرف شمال، آره شمال. !! نگاه کن، طرف دره می‌لنگه. آره بله، می‌لنگه. بله کف پاش خار رفته. آخ، نگاه کن، جلاد پر از خار. بیچاره آدم کوچولوی بند انگشتی.»

ایرج چشم‌هایش را بسته و بلند بلند می‌خندد. فنجن را کج می‌کنم و بهدقت داخل آن را نگاه می‌کنم.

«این جا رو باش، این جا به ماهیه، اَره به ماهیه که دَلم بذار بینم، لوو،
چمقر ماهی، بله، درست فهمیدم، به ماهی دَله برای به گروه از ماهی های دریا
سخنرانی می کنه حالا ببینیم چی می گم»

فنجَن را نزدیک گوشم می گیرم، ایرج می خندد و سرش را تکلن می دهد
«همی شوم چی می گم، ولی به نظرم سخنران قلبیه، بین ماهی ها چه طوری
میخ شنن»

فنجَن را طرف ایرج می گیرم، ایرج با دست فنجَن را پس می زند، آن را
نزدیک صورتم می گیرم و مدتی طولانی به داخل آن خیره می شوم.
«این جا رو، ایرج، به سنجاقک نشسته رو سر به سمور ابی، اَره سمور ابیه،
روی سرش نشسته، سنجاقک دَله به چیزی تو گوش سمور ابی می گم، سموره
دَله می خندم من که می گم این دوتا هم عاشق هم شنن، نگاه کن چه مجوری
چشم هاتون برق می زنم»

ایرج سرش را گزافته روی دستهایش، دستهایش را روی میز گزافته و
شانه هایش تکلن می خورد

دخترک رنگ پریده است این یکی واقعاً خسته به نظر می‌رسد با مادرش آمده مادر
از قدر لرزش کرده که نمی‌توانم سن و سالش را حدس بزنم از این لرزش‌های
امروزی کرده حجم گونه‌هایش را تقریباً دو برابر کرده است

«خبه دخترم چرا این قدر رنگت پریده؟» چرا این قدر خسته به نظر می‌رسی؟
همیشه همین‌طور شروع می‌کنم همه را دخترم خطاب می‌کنم حتا
مادرهایشان را سال‌هاست این لفظ را برای همه به کار می‌برم مهناز می‌گوید تو
از آن جور آدم‌هایی هستی که به استقبال پیری می‌روند انباردار غنق این وضعیت
است مهناز می‌گوید تو از جوانی می‌گریزی چون جوانی از آن موقعیت‌هایی است
که درهای زیادی به روی آدم باز می‌کند راست می‌گوید من و انباردار هر دو از در
باز می‌ترسیم برای همین به جهان امن پیری فرار می‌کنیم جایی که درها بسته
است و امن و آسایش برقرار است انباردار معتقد است این نتیجه‌ی وضعیت پرخطر
بیوگی است یادم می‌آید آن زمان که مسافر مرد سوار می‌کردم همیشه از نوه‌ی
شیرینم برای‌شان حرف می‌زدم که دو سالش است و تازه زبان باز کرده پسرهای
جولن را پسر خطاب می‌کردم: «کجا، پسر؟ در را بسته بند پسر چقدر عجله
داری، پسر»

دخترهایی که برای سنجش به آموزشگاه می‌آیند معمولاً پیش‌دانشگاهی و اکثراً خسته و بی‌حوصله هستند و اگر نباشند با گفتن این که چقدر خسته به‌منظر می‌رسی، آن‌ها را ولدار به پذیرش خستگی می‌کنم و از همین جا دخترک‌ها و همراهان‌شان را ولرد بازی خودم می‌کنم.

«بینم تو ورزش نمی‌کنی؟ درسته درس داری و امسال سال سرنوشته ولی یک‌کم ورزش راندمان کارت رو بیشتر می‌کنم. تو خونه استخر ندارین؟ البته استخر که در این فصل به کار نمی‌اد سونا، جکوزی چی؟ می‌دونم هفت‌ساعی دو ساعت سونا باعث می‌شه گردش خونت سریع بشه. اکسیژن بیشتری به سلول‌های بدنت برسه و خلاصه مغزت بهتر کار کنه؟ خب عیب نداره می‌تونی با دویدن جریان خونت رو سریع‌تر کنی. دستگاه تردمیل ندارین؟ روزی بیست دقیقه روی تردمیل راه برو.»

«ای بابا، نما جوون هستن، بینم آپارتمان تون چند متره؟ می‌تونم دور حال بدوی، طناب بزنم.»

«می‌دونم هممون همین مشکلات رو داریم، هممون تو قوطی کبریت زندگی می‌کنیم. عیب نداره روزی به ربع با ماشین برو پارک دو سه دور، دور پارک بدو، بعد برگرد خونه بین چقدر بهتر یاد می‌گیری.»

«بین، دخترم درس خوندن مثل روندن ماشین، بینم ماشین تون چیه؟»
«همین سوناتا، از لون ماشین‌هایی که بنزین کمی مصرف می‌کنه ولی حسابی راه می‌ره تو باید بتونی مثل سوناتای بابا کم بخونی، ولی زیاد یاد بگیری.»

«خب عزیزم، توی تهران آلوده و دود و دمی درس خوندن سخته، گفتی کجا می‌شینن؟ آهان، گیشا، خب البته گیشا جزو مناطق کمتر آلوده‌ی تهرونه. با این همه تو باید حتماً روزی به لیوان شیر بخوری تا آلودگی از خونت بیرون بره.»

موعظه حرف‌های بی‌ربط، وقت‌کشی، نصیحت‌ه‌ند نقش آدم‌های مصلح را بازی کردن، چقدر وقت‌شان را لولای آموزش توی این مملکت با این لراجیف

هذر دادند البته من با این سؤال و جوابها که مقدمه‌ی امر معلمی استه حالا می‌دانم طرف کجا می‌نشیند آپارتمان نشین است یا ویلانشین، سونا و جکوزی دارد یا نه، مدل ماشین‌شان چیست، مامان و بابایش هر دو ماشین دارند یا نه، بابا چه کاره است، مامان چه کاره است، طرف تک‌فرزند است یا ته‌تفاری یا فرزند لرنند.

همه‌ی این‌ها در مطبعم از وضعیت درس زبان دخترک‌ها موثر است، آن‌که ویلانشین است و بابایش شغل آزاد دارد، یست جلسه درس خصوصی نیاز دارد، آن‌که آپارتمانش از دویست متر به بالا، مساحت دارد، پانزده جلسه باید آموزش ببیند تا در کنکور بالای نصد درصد بزند، آن‌که زیر صد متر آپارتمان دارد و بابا و مامانش هر دو کارمند هستند، مطمئناً در ده جلسه آن‌چه را باید یاد می‌گیرد.

دخترک امروز، نوبی خیابان سی و پنجم گیشا، در یک آپارتمان صد و چهل متری زندگی می‌کند، پدرش مدیر مالی یک نهاد دولتی است و ماشین زانتیا دارند، قطعاً این دختر برای این‌که بالای نصد درصد تست کنکور بزند، نیاز به چهارده جلسه درس خصوصی دارد.

با وجود این امتحان امتحان است.

«بینم، چند دور تا حالا کتابهای زبان انگلیسی دیرستانت رو دوره کرده‌ی؟»
«یه دور، خنوم.»

«شکال نداره، چندتا سؤال ازت بپرسم؟»

دخترک خجولانه لبخند می‌زند و مادرش سیخ می‌شود، نوبی چشم‌هایش.

«می‌خوام بدونم به چند جلسه آموزش نیاز داری، عزیزم.»

مادر خودش را جمع‌وجور می‌کند، ختم دارم در دوران تحصیلت شاگرد زرنگی

نبوده و همین حال است که بلند بشود و از در بیرون برود.

مادر بلند می‌شود و می‌گوید: «من بیرون منتظر می‌مونم.»

نیم‌خیز می‌شوم و می‌گویم: «خولش می‌کنم.»

«می‌تونی بگی فعل به کاررفته نوبی این جمله چه نوع فعلیه؟»

"I have been told that you are an intelligent daughter."

دخترک مثل خیلی‌های دیگر لحظاتی به سقف زل می‌زند بعد چشم‌هایش را دورتادور اتاق می‌گرداند و دست‌آخر می‌گوید: «می‌شه جمله رو تکرار کنی؟»
جمله را تکرار می‌کنم.

دخترک لبخند می‌زند به‌منظرم معنای جمله را فهمیده اما نمی‌داند فعل به‌کاررفته در جمله چه نوع فعلی است.
جمله‌ی دوم را با تانی و تامل می‌گویم:

"If I gave those candies..."

دخترک می‌برد وسط کلامم: «خطووم، بیخشین، من زیاد گرامرم خوب نیست»
می‌دونین-»

حالا نوبت من است که بیرم وسط حرف لو.

«شکال ندارم برای همین من این جا هستم به‌منظرم شما حدود چهارده جلسه آموزش نیاز دارین، ولی قبل از این که درس رو شروع کنیم من به کتاب آموزش گرامر به شما می‌دم تا اون رو مرور کنین، مسلماً با خواندن این کتاب آمادگی بیشتری برای فراگیری پیدا می‌کنین.»

خم می‌نومم، از توی کیسه‌ی پلاستیکی که روی آن نشانی انتشارات توبک نوشته شده چاپ سوم کتاب آموزش گرامر انگلیسی به زبان ساده را بیرون می‌آورم و به دخترک می‌دهم.

دختر جولن را سوار نمی‌کنم. دخترهای جولن بر از سو مظن هستند و از همه مهم‌تر پول ندارند و اگر داشته باشند آن قدر خرج اینها دارند که به اتفاق و کار خیر نمی‌رسد. از او رد می‌شوم و بلافاصله می‌پرسم: «گفت کجا؟»
هر سه خانم میل‌سال می‌گویند: «پونک»
می‌گویم: «شنیدم»

خانم بچمبافل را سوار می‌کنم. گذشته از این که وجود او را حالا لازم دارم. تجربه ثابت کرده این خانم‌ها برای سلامت و پابرجایی بچم‌ها و خنولده‌ی کوچک و نوبای‌شان هر کاری می‌کنند. خانم بچمبافل به‌سختی سوار می‌شود. حتم دارم حوصله‌ی خانم‌های میل‌سال هم مثل من از این کش‌وواکش خانم بچمبافل با بچه و ساک بچه و جلدروچاقچور سر رفته است. بچه غر نالموری می‌زند. به‌منظرم مریض است.

می‌گویم: «چیه کوچولو؟ برای تو زوده از این زندگی بنالی.»
این بهترین آغاز است. حالا زن‌ها له می‌کشند و سر درد دل‌شان باز می‌شود. امیدوارم سریع از ترافیک و آلودگی هوا رد بشوند. نشوند هم عیب ندارد. برای من که خودم لسم دارم و با وجود این ناچارم از صبح تا شب توی این خیابان‌ها دنده

عوض کنم موضوع بی‌راهی نیست دست می‌کنم توی تورفتگی در ماشین و
لبیری استوانه‌ای را لمس می‌کنم روزی که آن را می‌خریدم، انباردار یک‌ریز
بدوی‌راه نظرم می‌کرد بارها به صرافت افتادهم آن را امتحان کنم نکردم
می‌ترسم به تارهای صوتی یا ریسم آسیب برساند

زن‌ها زود به گزنی و وضعیت بد اقتصادی می‌رسند این همان چیزی است
که من می‌خواهم اسکناس‌های پاره کیف و مجله را از جلو فرمان برمی‌دارم و
آن‌ها را با دست راستم چندین و چندبار تکلن می‌دهم
«این کل پولی است که از صبح تا الان کار کردم»

زن گوشه‌ی چپ صندلی عقب می‌گوید: «حتماً تو هم خرج خونه می‌دی»
می‌گویم: «کاش خرج خونه بود به دختر عقد کرده تو خونه دارم که نمی‌تونم
به مختصر جهیزیه‌ای برایش جور کنم بفروشم خونه‌ی بخته»
پول‌های مجله را می‌گذارم جلو فرمان. قبض خرید را از توی داشبورد بیرون
می‌آورم و آن را بالا می‌گیرم.

«این قبض خرید یخچالنه امروز باید قسط سومی رو بدم پنجاه و هفت
هزار تومن، از صبح تا حالا جمع‌کردم کار کردیم؟ این‌ها پنج و سصد و...»
پول‌ها را زیرورو می‌کنم.

«نه بگین یخچال فلان و بهمان برایش گرفتم نه به یخچال و فریزر
دوازدهفوت فلور برایش گرفتم کل قیمتش دویست و بیست هزار تومن دوتا
قسطو دادیم امروز نوبت قسط سومه»

قبض خرید را به طرف مسافران صندلی عقب می‌گیرم هیچ‌کس آن را
نمی‌گیرد مطمئن بودم کسی آن را نمی‌گیرد و مطمئن‌تر این‌که اگر هم بگیرند
کسی آن را نمی‌خواند انباردار چکش را برداشته و به دیوارهای انبار می‌خ‌طوید
می‌گوید گیج‌م کرده است یک لحظه می‌خواهم سکوت کنم و قبض را داخل
داشبورد بگذارم نمی‌کنم و نمی‌گذارم.

زن میانی صندلی عقب از شوهر نداشته‌ام می‌پرستد من دستان همیشگی را شروع می‌کنم اگر چه می‌دانم این یکی دستان تازه‌ای خواهد شد

شوهرم نش ساله به رحمت خدا رفته دو سال و نیم از این مطب به لون مطب از این بیمارستان به لون بیمارستان رفتم و لوم‌دیم، فرش زیر پامون رو هم فروختیم اما عمرش به دنیا نبود رفته راحت شد من موندم و سه‌تا بچه‌ی صغیر. اگه برادرم این لکته رو زیر پام نمی‌نذاخت از گشنگی می‌مردیم»

حالا زن‌ها از بی‌مروتی دکترها و خرج سنگین بیمارستان حرف می‌زنند یکی از مادرش می‌گوید که همین دکترها کشتنش و آن دیگری از شوهرش که اصلاً اعتقادی به دلولودکتر ندارد قبض خرید را دوباره از جلو فرمان برمی‌دارم و آن را بالا می‌برم و تکل می‌دهم و می‌گویم: «راستش یکی از مسافران یه ماه و نیم پیش به حاجی‌بازاری رو معرفی کرد که دستش به کار خیر بود خدا خیرش بده فرش دختره رو لون داد»

منتظر می‌مانم بچه‌ی زن دوباره غر می‌زند زنی که جلو نشسته در کیفش را به‌اهستگی باز می‌کند من پشت چراغ‌قرمز باغ فیض نگه می‌دارم و شروع به شمردن اعداد قرمز روبه‌رویم می‌کنم ۵۱ ۵۲ ۵۳

هنوز به عدد هفده نرسیده‌ام که چک‌پول پنجاه هزار تومانی روی داشبورد گذاشته می‌شود

خوببختانه این موقع روز داخل میدان تره‌بار جای پارک پیدا می‌شود روبه‌روی یکی از نیمکت‌ها پارک می‌کنم. هر دو پیرمرد نشسته‌ی روی نیمکت به‌دقت نحوه‌ی پارک کردنم را زیر نظر دارند از ماشین پیاده می‌شوم. این کار را مثل یک زن جوان انجام می‌دهم. دلم می‌خورد پیرمردها چابکی و فرزی‌ام را ببینند کادو به‌رام را از صندلی عقب برمی‌دارم. آن را داخل صندوق عقب می‌گذارم. خوب می‌دانم کسانی همین گوشه‌و‌کنار ایستادند و منتظرند فراموش بکنی دزدگیر ماشین را بزنی تا در چشم‌پره‌زدنی آن را خالی کنند همان کاری که با ماشین شوهر مه‌تاز کردند سه ماه پیش در میدان تره‌بار قزل‌قلعه.

بغل پای یکی از پیرمردهای روی نیمکت یک کیسه‌ی پلاستیکی شلغم هست. برای‌شان سر تکان می‌دهم. آن‌ها هم برایم سر تکان می‌دهند به‌منظرم این‌جا هیچ شباهتی به تهران امروزی و مدرن ندارد مشتری‌هایش اکثراً میان‌سال، پیر و چاق هستند لباس‌های‌شان قدیمی و از‌مدافته و چهره‌های‌شان پف‌کرده و رنگ‌پریده است. نوعی بی‌خیالی، صلح و افسردگی در صورت و حرکت‌شان دیده می‌شود. انگار هم‌شان باهم دلد می‌زنند. ما جنگ‌های‌مان را کرده‌ایم. شکست نخورده‌ایم. اما پیروز هم نشده‌ایم. اصلاً پیروزی‌یی در کار

نیستند جبهه‌تان را عوض کنید بخرید بخورید و منتظر بنشینید عزرائیل همین گوشه‌وکنارهاست

از کنار اسداقا رد می‌شوم، اسداقا کتار فرعون خلی‌اش ایستاده و به هر زنی که با دست‌های پر از در بیرون می‌آید می‌گوید «وسيله، وسيله»
خیلی وقت‌ها دلم می‌خورد خریدهایم را داخل فرعون اسداقا بگذارم و با او تا آپارتمانم قدم بزنم و بشوم چندتا بچه دارد خشمش کجاست و روزی چهقدر درآمد دارد

مستری اسداقا نیست، حتا نمی‌دانم اسمش چیست این اسمی است که خودم روی لو گذاشتم، مثل خیلی از اسم‌های من درآوردی دیگرم که حاصل یک لحظه تأمل در احوال طرف است

به نسبت دیگر ساعات روز، سر ظهر میدان تره‌بار خلوت است راست به انتهای سالن می‌روم، جایی که سبزمینی، پلاز و صیفی‌جات می‌فروشند این‌جا همان جایی است که آدم‌ها به مثابه‌ی موجودات گیاهخوار بر من ظاهر می‌شوند صف صندوق طولانی نیست به جوتی که زیر لب لولزی کُردی زمزمه می‌کند می‌گویم: «سه کیلو سبزمینی» زن بغل‌دستی‌ام لهسته زیر گوشم چیزی می‌گوید می‌گویم: «بیخین، نشیدم» زن چادر مشکی رنگ‌ورورفته‌ای سرش است حلقه‌ی سیاهی دور چشم‌هایش را گرفته و در قاب صورتش یک بینی قلمی خوش‌ترانش جلوه می‌کند زن این‌بار کمی بلندتر می‌گوید: «می‌شه برام دو کیلو سبزمینی بخرید؟» بر نمی‌گردم نگاهش کنم همان‌طور که به دست‌های چرک کارگر جولان نگاه می‌کنم سرم را به تأیید تکان می‌دهم به پسر جولان می‌گویم: «دو کیلو دیگه هم بده جلد»

کارگر جولان برمی‌گردد و به زن پیچیده در چادر لبخند می‌زند یک‌جور لبخند پیروزی، نه دلم چیزی تکان می‌خورد تباردلر از جلو تبارش بلند می‌شود دست‌هایش را سایه‌بان چشم‌هایش می‌کند و به دور دست نگاه می‌کند به‌منظرم

می‌خواهد رابطهای را بین جولن کرد و زن پیچیده در چادر کشف کند محل‌شان نمی‌گذارد. راست به طرف قسمت پيازهای انباری می‌روم. به جولن کرد دیگری که پلاستیک به دست منتظر ایستاده می‌گویم: «دو کیلو پياز، بیشتر نشه» و به زن پیچیده در چادر می‌گویم: «پياز هم می‌خواهی؟» زن سرش را تکان می‌دهد یعنی نما خیلی لطف دارید یعنی اگه می‌خوانم بگیرم، بگیرم من بدم نمی‌آید. انباردار دوباره روی صندلی‌اش نشسته و سیگار دود می‌کند مثل همه‌ی انباردارها.

به پسر جولن می‌گویم: «دو کیلو دیگه هم بدم جلد»

سبزه‌زمینی زن را دستش می‌دهم و به پسر جولن اشاره می‌کنم پياز زن را به خودش بدهد زن سر هر محصولی می‌روم همراه می‌آید دو کیلو بادمجان هم می‌گیرم ولی این بار به زن نمی‌گویم لو هم می‌خواهد یا نه. برای از گرسنگی نمردن هملن سبزه‌زمینی و پياز کفایت می‌کند.

خیار، گوجه‌فرنگی، هویج و فلفل دلمه هم می‌گیرم. زن پشت سرم در صف صندوق می‌ایستد از چکپول پنجاه هزار تومانی هدایی چیزی باقی نمانده است. تمام مدتی که منتظر حساب و کتب هستم به خدا التماس می‌کنم زن را لال کند و لو بابت این کار خیر چیزی نگوید. خداوند این بار استغاثم را اجابت می‌کند زن همان‌طور که سرش پایین است می‌گوید: «خیلی ممنون».

و من می‌گویم: «خواجهش می‌کنم»

کیسه‌های خرید را به دقت کنار خریدهای شهروند می‌گذارد. پیرمردا همچنان نشسته‌اند باهم حرف نمی‌زنند ولی انگار هم‌زمان به چیز واحدی نگاه می‌کنند. سرهای‌شان باهم می‌چرخد و نگاه‌شان باهم روی یک چیز ثابت می‌ماند مدتی طولانی می‌ایستم و نگاه‌شان می‌کنم و البته کش و قوسی هم به بدنم می‌دهم.

کلید دزدگیر را با سوسول می‌زنم و حتا در راننده را دوباره کنترل می‌کنم و از کنار اسلحا و فرغونش می‌گذرم و می‌شنوم: «وسيله، وسيله»

سراغ اقایوب می‌روم. سلام می‌کنم. اقایوب می‌پرسد: «بازم تولد پسر تونه؟» می‌خندم. دو کیلو پرتقال، دو کیلو نارنگی پاکستانی و دو کیلو سیب زرد لبنانی می‌گیرم. اقایوب یکی از سیب‌های گل‌زده را از پلاستیک خریدم برمی‌دارد و می‌گوید همین الان غرفه را باز کرده‌اند چون یک مشتری به دفتر مدیریت شکایت کرده و آن‌ها یک ساعت غرفه‌شان را بسته‌اند سیب گل‌زده توی دستش است و این حرف‌ها را توی چشم‌هایم می‌زند نمی‌دانم چه بگویم، سعی می‌کنم یک جمله‌ی خوب و تسلیبخش پیدا کنم. تباردار همه‌ی حرف‌های خوب را برای خودش نگه داشته. می‌گویم: «خدا از سر تقصیراتشون نگذرد».

این تکیه‌کلام مامان است. خیلی جاها به فریاد من هم می‌رسد مخصوصاً وقت‌هایی که تباردار لیج می‌کند و همه‌چیز را چهارقله می‌کند دوباره به حیاط برمی‌گردد، از کنار اسداقا و فرغون خالی‌اش می‌گذرد و می‌نومد: «وسيله، وسيله».

پیرمردها همچنان ساکت نشسته‌اند کیهی تلفن بزل پای یکی‌شان پخش زمین شده. یکی از تلفن‌ها روی زمین افتاده پلاستیک‌های خریدم را داخل صندوق عقب می‌گذارم. همان‌طور که صندوق بالاست هر چند لحظه یکبار از گوشه‌ی صندوق سرم را بالا می‌آورم و به پیرمردها نگاه می‌کنم. هر دو به ماشینم زل زده‌اند دوباره از کنار پیرمردها و اسداقا می‌گذرم. پله‌های سمت راست را بالا می‌روم. از کنار لوازم‌خانگی، پلاستیک‌فروشی و خواربارفروشی می‌گذرم. جلو بساط سبزی‌خردکی می‌ایستم و مثل یک زن خانه‌دار و سولسی به دستگاه سبزی‌خردکن نگاه می‌کنم. گوشه‌های لبم را پایین می‌دهم و اخم‌هایم را در هم می‌کنم. مردی که پشت دستگاه ایستاده می‌گوید: «چند کیلو؟»

می‌گویم: «دو کیلو فرمه‌سبزی».

به مامان نمی‌گویم سبزی را از میلان ترمبار می‌خرم، می‌گویم خودم تمیز و خرد می‌کنم.

از اجیل فروشی می گفتم، جلو دفتر مدیریت می ایستم دو مرد روی راحتی ها
لم دادمند و یک نفر با تلفن حرف می زند در را باز می کنم همزمان تباردار از
جایش بلند می شود دست می اندازد تا دلمن ماتوم را بگیرد نمی تواند به اندازه ی
کافی از او دور شمام.

مردی که دستهایش را پشت راحتی اش لویزان کرده می گوید: «بله؟»
می خولم بگویم اسمم از آقایوب و غرفتش تشکر کنم تباردار دستهایش
را روی چشمهایش گذاشته است.

یادم می آید شماره ی غرفه ی آقایوب را نمی دادم و از آن بدتر، نمی دادم اسم
پسر جوانی که همیشه میوه های خوب در کبسه های خریدم می ریزد چیست ایوب
که نام من در لوردی خودم است چرا هیچ وقت نپرسیدم اسمش چیست؟

مردها حالا هر سه به زن لالی خیره شده اند که به کل خودش را باخته است
تا مردها خودشان را جمع و جور کنند من هم خودم را جمع و جور می کنم قیافه ی
زن میان سال بله ی را می گیرم که از همه چیز راضی و خشنود است و دلش
می خولد مدام از همه کس و همه چیز تشکر کند.

می گویم: «اسمم از زحمات شما و این جوون های پایین تشکر کنم» مردها
نفس راحتی می کنند به منظره خوشحال شدند فهمیدند لال نیستم احتمالاً
هیچ کدام زبان اشاره نمی دانستند.

می گویم: «اخلاق این جوون ها خیلی خوبه طفلی ها این جا غریب و از
خونواده هاشون دور، من می دونم غلظتون رو خودتون آماده می کنن، من
می دونم لباس هاشون رو خودتون می شورن، من می دونم»

افتادم روی دور پرتو پلاکوی، بیچاره تباردار حالا دلد گونه هایش را با
ناخن های تیزش می خراشد و آن قدر لب پایش را گاز گرفته که خون یقه ی
لباس سفیدش را به کل ضایع کرده است.

ماکارونی را با فلفل دلمه‌ای سبز درست کردم. خوشمزه شده بود مرجان و مهسا
سیر خوردند و کلی از دست‌پختم تعریف کردند.

مهسا و مرجان که می‌روند از مامان درباره‌ی چادرشب قلم‌بلادی‌اش
می‌پرسیم. مامان مثل همیشه لول به کل منکر وجود چیزی به اسم چادرشب
قلم‌بلادی می‌شود: «کنوم چادرشبه از کجا لومده؟ کی خریده؟ کی آورده؟ کی؟»
بعد کم‌کم چیزهایی یادش می‌آید و کلی برای خاله‌حوری خدلیلمرزی
می‌فرستد که در عمرش فقط یک‌بار یک سوغاتی درست‌وحالی از شمال برایش
لورده. که آن هم همین چادرشب قلم‌بلادی بوده. حالا بازار گرمی می‌کند و من
دعا می‌کنم آن را بید نزده باشد.

از مامان کلید زیرزمین و کلید صندوق چوبی‌اش را می‌گیرم. زاکت
سرمه‌ای‌اش را روی لباس‌هایم می‌پوشم. خوب می‌دانم زیرزمین این فصل سال
سرد است.

یکه دو، سه، چهار. چهار پله بوی نه سردی نواک.

خانه‌ی مادرچون هم چهار پله از سطح کوچه پایین‌تر بود. پله‌ها همیشه‌ی خدا
خیس بود و حیاط پر از سایه بوی نا، بوی همیگی خانه‌ی مادرچون بود. درخت

گردو آن قدر سایه داشت که وقتی زیرش می‌رفتی، ناگهان همهجا تاریک می‌شد. بمنظرم من و اذین زیر همین درخت یک قبرستان کوچولو درست کرده بودیم. تازه پدر بزرگ مرده بود سر قبر پدر بزرگ می‌نشستیم و گریه‌های مادر جونی می‌کردیم و تلووتند از لون خلیا مرز حرف می‌زدیم.

پدر بزرگ را توی صحن امامزاده دلوود دفن کرده بودند مادر جونی منام به قبر پدر بزرگ می‌گفت: «غصه نخور، تنهات نمی‌دارم، همین روزا می‌ام پیشته» اذین سنگ کوچک را روی سنگ بزرگتر می‌زد و می‌گفت: «لوس ابراهیم راحت شدی، خوش به حالته» نوبت من که می‌شد سنگ کوچک را روی سنگ بزرگتر می‌زدم و می‌گفتم: «غصه‌ی منو نخور لوس ابراهیم، اسماعیل هسته تنها نیست».

روزی که مامان قبرستان کوچکمان را کشف کرد از ترس توی اتاق خاله‌خاتم قایم شدیم. خاله‌خاتم، خاله‌ی مادر جونی بود. آن قدر پیر بود که من و اذین فکر می‌کردیم هزار سال عمر دارد. هر وقت ما دوتا را باهم می‌دید به مادر جونی می‌گفت: «صفیه، اینا دوتا هستن یا من دوتا می‌بینم؟»

مادر جونی می‌گفت: «خاله‌مجن، اینا دوقلوهای اسماعیل هستن».

خاله‌خاتم می‌گفت: «اینکه عین هم هستن، می‌تونن بفهمی کدوم کدومه؟»

مادر جونی می‌گفت: «نه هیچ کی نمی‌تونه».

خاله‌خاتم که می‌نشست سر سجاده‌اش، من می‌نشتم روبه‌رویش. دست‌هایم را می‌گذاشتم زیر چاهام و زل می‌زدم به لب‌های پیرش که منام می‌جیید اذین می‌نشست پشت سرش.

خاله‌خاتم می‌گفت: «بس لون یکی تون کو؟»

من می‌گفتم: «کدوم یکی؟»

می‌گفت: «مگه شما دوتا نبودین؟»

من بلند می‌شدم، دور خودم می‌چرخیدم، نگاهی به دوروبر اتاق می‌انداختم و

می‌گفتم: «نه من یکی هستم، شما دوتا می‌بینن».

خاله خانم اخم می کرد و تندتند تسبیح می انداخته به سجده که می رفت من جایم را با اذین عوض می کردم.

کارتن پر از مجله های قدیمی را از روی صندوق برمی دارم. دوتا از مجله ها روی زمین می افتد. کارتن را روی زمین می گذارم. مجله ها را از روی زمین برمی دارم. زنی پشت جلد مجله ی زن روز روبه دورین لبخند می زند. موهای زن پرچین و شکن است. کاغذ مجله زرد و چرک است. مجله را داخل کارتن می گذارم. مجله ی کیهان بچه ها را تندتند ورق می زنم. چیز مشخصی نمی بینم. از جایم بلند می شوم و زیر لامپ وسط زیرزمین می ایستم. فکر می کنم چرا سال های کودکی هومن به فکرم نرسید. این مجله را برای او ببرم. روی جلد مجله پروانه های بال بال می زند. این جا و آن جا بال هایش شکسته و چین خورده است. مجله را ورق می زنم. از داستان ها ترانه ها و مثل ها می گذرم. با هر ورقی که می زنم لبه های کاغذ کاهی مجله ترک می خورد. دلم می خورده صفحاتی را پیدا کنم که در آن اسم چاپ شده است. اسم دخترکی یازده ساله که برای مجله داستان سمور لیبی بی را نوشته که عاشق یک سنجاقک شده است.

با این که پشت جلد شماره های از مجله را که اسم در آن چاپ شده خوب به یاد دارم. باز هم دلم می خورده. آن صفحه را توی این مجله بینم. دو صفحه مانده به آخر مجله. صفحه را می بینم. بالای صفحه یکی از آن خرگوش های تنگ و فرزند قرار است از راه های پریچرخم و پرخطر بگذرد و به هویجی برسد که در گوشه ی دیگر صفحه است. مجله را به لامپ نزدیکتر می کنم. رد خطی را که از در لانه ی خرگوش کشیده شده دنبال می کنم. خط کم رنگ را خیلی زود گم می کنم. دوباره سعی می کنم خط را دنبال کنم. باز هم آن را گم می کنم. کوشش هایم به نتیجه نمی رسد. از خیر رساندن خرگوش به هویج می گذرم. پایین صفحه چهار خط اسم ردیف شده که برای مجله مطلب فرستاده اند و از آن ها برای علاقه و محبتن آن به مجله تشکر شده. ولی هیچ قولی مبنی بر

چاپ آثارشان داده نشده است اسم من در میان آن‌ها نیست. مجله را داخل کارتن می‌گذارم.

اسم را روی در صندوق می‌کنم. نقش‌ونگارهای روی صندوق مامان را درست نمی‌بینم. زیرزمین تاریک است و نقش‌ها جا به جا ساییده شده بارها فکر کردم یک صندوق نو برای مامان بخرم و این یکی را به آپارتمانم ببرم. جا ندارم و دلم نمی‌خواهد شهروز فکر کند عتیقه است و من دارم آن را بالا می‌کنم. در صندوق را باز می‌کنم بوی تند نفتالین در فضا پخش می‌شود یعنی ام به خارش می‌افتد قبل از آن که رولاندز ترمه را بردارم می‌دانم زیر آن کفن‌های مامان است. از لحظه‌ای که ولرد زیرزمین شده، کفن‌ها لحظه‌ای رهایم نکردند. از وقتی یادم می‌آید مادر به هر کسی که به مشهد کربلا، یا مکه می‌رفت سفارش کفن می‌داد. رولاندز ترمه را برمی‌دارم و کفن مکه را می‌بینم که جا به جا جوهر لورلد و لاک‌ها نقش شده روی آن به کرباس دوپده این یکی را حاج عمو از مکه آورد. سر همین کفن سوغاتی بود که مامان دو هفته قهر کرد و به خانه‌ی خاله‌حوری رفت و پدر به هر کسی که برای پدرمیتی به خنممان می‌آمد می‌گفت: «این زن دیوانه می‌خواهد بچه‌ها را هم دیوانه کند. شب‌ها کفن‌هاش رو زیر بالشش می‌گذارد و می‌خوابد».

کفن‌ها را برمی‌دارم و روی زانویم می‌گذارم. حس عجیبی دارم. سابق بر این اندکی هراس در خودم می‌دیدم. حالا خشونت جنس آن‌هاست که نگرانم می‌کند. هیچ لطافتی در جنس آن‌ها نمی‌بینم. هر سه کفن کرباس است. از آن کرباس‌هایی که فکر می‌کنم اگر آب بخورد فی‌الغور جمع می‌شود.

چادر شب قلم‌آبادی را از زیر کلی پارچه و ملافه و لباس‌های نیم‌دل بیرون می‌کنم و آن را روی کف سیمانی زیرزمین می‌گذارم. کفن‌ها را دوباره سر جایی‌شان می‌گذارم. رولاندز ترمه را روی آن‌ها می‌کنم. در صندوق را قفل می‌کنم و از جایم بلند می‌شوم.

از زیرزمین که بیرون می‌آید، توی نوری که چشم را می‌زند چادرشب را کلاً
باز می‌کنم، به‌دقت گوشه‌وکنار آن را نگاه می‌کنم، هیچ زدگی‌یی ندارد.
اگر به‌رلم از ریش‌تراشی خوشش نیاید این یکی را حتماً می‌پسندد. جای این
چادرشب محلی هم توی ختّه‌ی پر از عتیقه‌ی به‌رلم بهتر از زیرزمین نمور مامان
است.

دفتر اسناد رسمی، شماره‌ی ۵۸۲ سردفتر امیر شکری، این نزدیک‌ترین دفتر خانه به خانه‌ی مامان است. ما نینم را کوچه‌ی بالای میدان، جلو خانه‌های یک‌شکل سازمانی پارک می‌کنیم. چادر شب قلم‌لبادی را توی صندوق عقب می‌گذاریم.

دفتر ضلع جنوب‌غربی میدان شهر زیباست. جایی که برای بعضی اهالی کن، سولقون و امامزاده دلوود تهران شروع می‌شود تا حدود پانزده سال پیش، میدان چندان هم شهری نبود. اگر به‌دقت در گوشه‌و‌کنار آن چشم می‌گرداندی، ممکن بود یک رأس الاغ یا قاطر هم پیدا کنی که آن پس‌و‌پشته‌ها، برای خودش نشخوار می‌کرد و به بازرگانه‌ی میدان شهر زیبا محل نمی‌داد. اما حالا تنها یادگار آن سال‌ها پیکن‌های درب‌وداغ‌ن مدل پنجاه است که همچنان ضلع شمالی میدان را اشغال کرده و مسافر جبهه‌جا می‌کند. شهروز جلو دفتر ایستاده سرگرم ور رفتن با موبایلش است. کاپشن امریکایی سوغاتی آخر هم نتوانسته شانه‌های افتاده و هیکل در حال متلاشی شدنش را نجات بدهد. از همان نوجوانی، قبل از این که معتاد بشود هیکل و لرفته‌های داشت.

سلام می‌کنیم و منتظر جلوب می‌مانیم. کندی لو بعد از معتاد شدنش تبدیل به وسواس شد. سرش را وقتی از صفحه‌ی موبایلش بلند می‌کند که به‌منظرم کار

ناتمامش را تمام کرده است لبخند می‌زند و جوب سلام را می‌دهد دندان‌هایش
کپویش سفید است ولی پرمهای زرد بینی‌اش به نحوی بلورنکردنی فریاد می‌زند
که صاحب ما معتاد است

می‌گوید: «بریم»

می‌گوید: «بریم»

بله‌های جرک را آرام بالا می‌روییم هر وقت با شهروز کاری انجام می‌دهیم
زمان سرعش را از دست می‌دهد همه چیز کند می‌نود و جهان ماهیت خودش
را به عنوان مکثی برای زندگی از دست می‌دهد این جور وقت‌ها در برزخی را که
قرار می‌گیرم جایی که فقط باید منتظر ماند

به‌منظرم سردفتر هم معتاد است این آدم‌ها همه جا و در هر صنفی همدیگر را
به‌استی پیدا می‌کنند شهروز مرا فقط «خولهرم» معرفی می‌کند نه بیشتر، نه کمتر.
آقای شکری همن‌وسال خودم است و اگرچه موهایش را رنگ کرده و سعی
می‌کند شوق‌ورق راه برود و آقای یک سردفتر موفق را دریابورد به‌سرعت شکست
می‌خورد و یکی می‌نود مثل شهروز؛ کند و ولزقه

روی مبل‌های جرم منکی می‌نشینیم آقای شکری مثل بسیاری از معتادها
لون بسته‌ی سیگارنش را از روی میز برمی‌دارد با انگشت انارملش به پهلوی لن
می‌زند و آن را جلو شهروز می‌گیرد شهروز یک نخ سیگار بیرون می‌کشد آقای
شکری برای شهروز فندک می‌گیرد و سیگار خودش را هم روشن می‌کند دود
غلیظ را از بینی‌اش بیرون می‌دهد زلویملش را کمی عوض می‌کند و به من
می‌گوید: «هختم سلیمی، این کار غیرقانونیه ولی من برای اقل‌شهروز هر کاری از
دستم برباد می‌کنم فقط بینی و بین‌الله اگه خولهرتون روزی روزگاری از امریکا
لومد و کار بیخ پیدا کرد پای منو وسط نیارین»

شهروز به آقای شکری اطمینان می‌دهد خولهر امریکایی‌ان به این پول‌ها
اصلاً نیاز ندارد و ما فقط به این دلیل به او نمی‌گوییم که لو اصولاً با فروش قبر
بدربرزرگ مخالف است چون لن را برای مادرملن می‌خواهد

من می‌پرسم وسط حرف شهروز و می‌گویم: هر استش سهم خولهرمون رو برای کفن و دفن مادرمون کنار می‌ذاریم آدم که مُرد چه فرق می‌که کجا دفن بشه؟ ولی بالاخره از زندگیا باید پذیرایی کرد»

تباردار جلو تبارش ایستاده و می‌خندد از روزی که برای قبر پدر بزرگ در صحن امامزاده دلورود مشتری پیدا شده تباردار واکنش‌های متفاوتی نشان داده روز لول و روزهای لول مرا در تبار حبس کرد من هم از فرصت استفاده کردم داخل اتاقک خودم نشستم و شروع به نوشتن داستاتم کردم. روزهای بعد یک جورهایی دیوانه‌بازی در لورود لول دچار یک یأس عمیق شد هر وقت موضوع مرگ‌ومیر پیش می‌آید تباردار دچار یأس می‌شود بعد خندید و بر این پوچی عمیق و عظیم – او گاهی زندگی را پوچی عمیق و عظیم می‌نامد – لبخند زد و در نهایت با من همراه شد البته با گفتن این جمله که: خدا تو را لعنت بکند آدم را ولدار به چه کارهایی می‌کنی. اما خنده‌ی این لحظه‌اش به خاطر این بود که پرتو پلاگویی معتادها به من هم سرایت کرده بود آقای شکری همه چیز را از قبل آماده کرده است من فقط باید دفتری را امضا کنم که در آن به عنوان اذرن سلیمی کنی. به برادرش شهروز سلیمی کنی و کالت بلاعزل. در خصوص فروش قبر جدمان، آقای ابراهیم سلیمی کنی، دادگاه.

دنیا را بین چه فیه خرچونه رئیس دنیا را بین چه فیه خرچونه رئیس
دنیا را بین چه فیه خرچونه رئیس دنیا را بین چه فیه خرچونه رئیس
دنیا را بین چه فیه خرچونه رئیس ختم نویسنده حرف می‌زند و ذهن من
شعر می‌خواند حتا مهلت نمی‌دهد بگویم بدبخت مردمی که نویسنده‌اش این
ختم باشد مهتاز با ذهن باز حرف‌هایش را گوش می‌کند و من فکر می‌کنم این
جماعت روستای لو را روی پشتش نمی‌بینند کی گفته بود ده مرو، ده مرد را
احق کند درست گفته بود متها نگفته بود وقتی ده به شهر می‌آید و شهری‌ها
را احق می‌کند چه باید گفت و چه باید کرد در تمام این برج‌ها و آپارتمان‌های
تهران آدم‌هایی زندگی می‌کنند که کل قبیله‌شان را با خودشان به تهران لوردند
البته که جل الاغ‌شان را با خودشان نیلوردند و اگر لوردند آن را نشانه‌ی سنت و
اصالت می‌دانند ذهن‌شان، رول‌شان، منش‌شان روستایی است

این ختم بلقیس سلیمانی حتا قیافه‌اش هم شبیه یک لاک‌پشت جاق‌وجه
است که روستایش را پشتش گذاشته و از این جا به آن جا می‌برد من نمی‌دانم لو
چه‌طوری می‌تواند رمل بنویسد وقتی منش روستایی دلرد وقتی ذهنیت شهری
ندارد وقتی کارهایش اثباته از مناسبات روستایی است من کارهای لو را رمل

نمی‌دانم، لو سرگشتنویس است سرگشت گل‌باتو، ناهید و رودابه را نوشته است الحق بد هم ننوشت. ولی رمان ننوشت. رمان محصول شهر و مناسبات شهری است. قرار است پیچیدگی‌های روان انسان شهری و شهر را بنویسد نه قصه‌ی کلثوم‌ننه را. حالا خانم دکتر هم قاطی ماجرا شده ختم دکتر نظریه‌پرداز جلسه است پوست که کل جلسه را از محفل زنانه دور می‌کند وای اگر لو نبود مهناز چه می‌کرد؟

خانم دکتر می‌پرسد: «اگر رودابه رو مظهر ابرائیت بگیریم و احسان رو مظهر اسلامیت وصلت نکردن لونه‌ها چه معنا می‌ده؟» و توضیح می‌دهد رودابه دختر لطفعلی‌خان است که شاهنامه می‌خواند و احسان پسر برزوخان است که انقلابی قایل است.

ختم نویسنده نگاهی سرگردان به جماعت می‌اندازد به‌منظرم سؤال گنجش کرده و در نهایت با همان لبخند همیشگی می‌گوید: «احسان و رودابه در جبهه‌ی واحدی‌اند لونه‌ها هر دو شیخ‌خانی هستند شیخ‌خانی‌ها با دو بال پرواز می‌کنند ابرائیت و اسلامیت نیخی و خنی. وصلت نکردن احسان و رودابه به معنای اینست که در زمته‌ی برافطراب جویون‌ها قربانی می‌شن.»

تا این‌جایش را خوب آمد ولی بعد مثل همیشه شروع به پیچیدن قضیه کرد درست مثل مصاحبه‌هایش. آن‌جا هم طوری حرف می‌زند که شما نمی‌دانید کی هست و عقب‌مانش چیست معمولاً یکی به نعل می‌کوبد یکی به میخ؛ ترسو، بزدل و محافظه‌کار است و حالا این آدم نویسنده‌ی محبوب این جماعت شده است بلند طوری که تباردار بشنود می‌گویم: «لایات حقیقتاً منقط شده»

عل تنها ماده‌ی غنایی است که فاسد نمی‌شود عمل موجود در مقبره‌ی فرعون‌های مصر که باستان‌شناسان کشف کرده‌اند قابل خوردن است.

به طور متوسط در هر تخت‌خواب بیش از نصد میلیارد که وجود دارد مصرف روزی یک بسته چیس سلوی با خوردن پنج لیتر روغن در سال

است.

اهن شیر شتر از شیر گاو ده برابر بیشتر است
 هر یک قطره آب دریا به طور میانگین یک میلیارد اتم طلا دارد
 وزن کل مورچه‌های جهان از وزن جمعیت جهان بیشتر است
 میزان قهوه‌ای که یک آمریکایی به طور متوسط طی یک سال مصرف
 می‌کند برای از پا درآوردن یک اسب کافی است

روزنامه‌ی صبح است درست روی صفحه‌ی خوتبنی‌هایش تا خورده احتمالاً
 کسی که قبل از من روی این راحتی نشسته، آن را می‌خوانده است. چقدر این
 نوع مطالب این روزها مشتری دارد. روزنامه را دوباره روی عسلی می‌گذارم.
 حال روز بقیه هم بهتر از من نیست. تقریباً پنجاه درصد ختم‌ها با موبایل‌شان در
 می‌روند. یعنی این قدر احمق است که نمی‌بیند پرتوی‌هایش حوصله‌ی همه را
 سر برده؟ چقدر اظهار فضل می‌کند از رودابه دخترک روستایی که از پس یک
 بحرلن کوچک برنیامده. حالا به بحرلن هویت ایرانیان رسیده است. از شقاقی
 حرف می‌زند که هویت ایرانی را دو پاره کرده است و تمام تلاش انسان ایرانی در
 طول تاریخ یک هزارساله‌اش فقط آموختن بر این شقاق بوده است. شقاق؟ کدام
 شقاق؟ اعتراف می‌کنم دلم می‌خواهد بدانم ولی ظاهراً ختم نویسنده آن وقتی که
 من خوتبنی‌های روزنامه را می‌خواندم همین شقاق را توضیح می‌داده است.

بلند می‌شوم و بی‌سروصدا خودم را به دستنویس می‌رسانم. می‌دانم تا چند
 دقیقه‌ی دیگر این جا یک صف طولانی تشکیل می‌شود. بالاخره این لیولن‌های
 جای باید جایی تخلیه شود. هیچوقت از این ختم و از این نوع جلسات خوشم
 نیامده. اقبالدار معتقد است این بد آموختن و بی‌تلی کردن نتیجه‌ی یک وضعیت
 روحی است. لازم نیست بگوید این وضعیت روحی چی هست. خودم می‌دانم.
 می‌خواهد بگوید من به این ختم بلقیس سلیمانی حسادت می‌کنم. خوشحال از
 این که او توانسته و من نتوانسته‌ام. در تمام مدت جلسه داخل آتبارش قدم می‌زد
 و می‌خواند:

وقتی افتاد فتنهای در نام

هر کس از گوشهای فرا رفتند

روستازادگان دشمنند به وزیری پادشا رفتند

پسران وزیر ناقص عقل به گدایی به روستا رفتند

می گوید تفلوت تو با آن های دیگر در این است که دیگران با تائید رنج های لو
و شخصیت هایش به نوعی لو را اسباب تزکیه ی روح شان می کنند و در واقع با لو
برخوردی لیزاری دارند یعنی همان طور که به سونا برای آب کردن چربی هاشان
نیاز دارند به کسی هم نیاز دارند که از رنج های انسانی بنویسد و آن ها بخوانند و
متأثر بشوند ولی تو به نظرم شرالتمندانه تر با لو برخورد می کنی. تو صاف سواده به
لو حسادت می کنی. لو را لیزار راحتی و جفاقت نمی کنی. از آدم لاهی مثل تو هم
همین انتظار می رود.

در قمر اینه ی دستخویی مهناز، تباردار ایستاده و پوزخند می زند می گویم:
«هر که خندملاره؟»

می گوید: «ارایشت رو بکن.»

ظاهر توی اینه ی دستخویی مامان هم همین حرف را زد احتمالاً به
سرخوشی دخترانم برای قرار امشب طنه می زند.

وقتی از دستخویی بیرون می آیم زن هایی را می بینم که ردیف به دیوار
راهرو تکیه داده اند و مشغول حرف زدن هستند انگار نه انگار توی صف
دستخویی ایستاده اند معلوم می شود ختم نویسنده دوباره آن ها را رولنه ی هپروت
کرده است.

بعضی از زن ها، داخل هال بزرگ این جا و آن جا ایستاده اند و باهم حرف
می زنند مطمئنم می توانند دو ساعت هم جله را سر پا ادامه بدهند دوروبر خاتم
سلیمانی شلوغ است عددهای از ختم ها کتاب به هادس خوش آمدید را در دست
دارند و منتظرند نویسنده برای شان امضا کند به جمع شان نزدیک می شوم خاتم

نویسنده همان طور که اسم ختم‌ها را می‌پرسد و کتاب را برای شان اعضا می‌کند حرف هم می‌زند و به سؤال ختمی که می‌پرسد ایضا مشغول نوشتن یک رمل جدید است. جواب مثبت می‌دهد ختم با لحنی دل‌زده می‌پرسد: «باز هم کورلن؟»

ختم نویسنده می‌گوید: «نه این بار محل وقوع حوادث نهرانه»
ختم شل‌پولرفته می‌پرسد: «موضوعش جیه؟» — انگار بی‌اهمیت‌ترین موضوع عالم را می‌پرسد — ختم نویسنده محکم جواب می‌دهد: «یه روز از زندگی به زن میل‌سال»

ختم این بار با سرخوشی می‌پرسد: «زندگی خودتون؟»
ختم نویسنده می‌گوید: «زندگی خودم، زندگی شما، زندگی ایشان» و اشاره می‌کند به من. لبخند می‌زند، فرصت را غنیمت می‌شمارم و می‌گویم: «می‌شه ایمل‌تون رو بگیرم؟»

غذاهای مانند آن همه پول برای چند قاشق غذا عجب حماقتی کافی بود به یکی از کارکنان های جلیقه پوش بگویم یک ظرف یکبار مصرف برایم بیاورد همان کاری که زن و مرد تخت برفی مان کردند نگفتم از بهرام خجالت کشیدم از مرد پول داری که به قول خودش در جوتی که می توانسته بخورد پول نداشته حالا که پول دارد نمی تواند بخورد او نخورد من هم نخوردم و حالا که بغل دستم نشسته و به سیاهی خیابان های تهران نگاه می کند مطمئنم به غذاهای مانده و پولی که پرداخت شده فکر نمی کند او احتمالاً دارد نقشه می کشد چهطوری می تواند امشب مرا به طبقه ی یازدهم برج ایرانیان بکشد

برای این که مانع طراحی نقشه اش بشوم می پرسیم: «بهرام، نظرت در مورد نگین چیه؟ به نظرت برای هومن کیس مناسبه؟»

می گوید: «من فقط دوبار دیدمش، به نظرم دختر بدی نیومد»
بی حوصله است.

می گویم: «پدرش با ایرج حرف زد»

برمی گردد نگاهم می کند اندکی خودش را در صندلی اش جبهه جا می کند خوب می دلم حرف زدن پدر نگین با ایرج کمترین اهمیتی برایش ندارد در واقع

آنچه برای او اهمیت دارد رابطه‌ی من با لوسته می‌گویم: «ایرج می‌گفت پدرش نگرانم، بمنظرم هومن هم به همین دلیل نمی‌تونه تصمیم بگیره نمی‌تونه چی کار کنه»

می‌گوید: «می‌دونستم مسئله این قدر جدیده»

می‌گویم: «جدی نبود حالا که مسئله‌ی رفتن هومن پیش لوسته جدی شده»

می‌گوید: «عجب»

این کلمه‌ی عجب هم مثل این زنجیرهای جلو ادرات و برج‌هاسته فوری راه را بر هر تابنده‌ای می‌بندد هر دو سکوت می‌کنیم
برخلاف ایرج نیمه‌رو صندلی نشسته و حرکاتم را زیر نظر دارد بمنظرم هراسی از رفتندگی‌ام ندارد حتا دلم می‌خواهد تصور کنم بدش نمی‌آید این رفتندگی را یک گردش شبانه‌ی دوفره تصور کند توی ذهنم حواصت امروز را مرور می‌کنم: جلسه‌ی ختای مهناز، ناهار با مامان، قهوه با ایرج، دفترخانه‌ی شکری، سنجش سطح دخترک پیش دانشگاهی در آموزشگاه خرید در میدان تره‌بار-

دنبال حرفی برای گفتن می‌گردم، پیدا نمی‌کنم. ذهنم قفل کرده است. شرط می‌بندم دست اتبادلر در کار است. اتبادلر پیدا نیست. خودش را جایی پنهان کرده است. یک جورهایی مضطربم. احساس می‌کنم وظیفه دارم امشب برای بهرام شب خوبی بسازم. مگر آدم چندبار در سال شب تولدش است. هر دو ساکت به جلو خیره شده‌ایم. فضای داخل ماشین یک‌جورهایی کل‌کننده است.

بالاخره این بهرام است که می‌پرسد: «از مامان چه خبر، خوب؟»

نه، کار چادرشب قلم‌بلادی نیست. او نمی‌داند چادرشب را از کجا لورده‌ام.

می‌گویم: «بد نیست»

می‌گوید: «قرار بنار به روز بریم پیش شون»

طفاک بهرام، چه حاتم‌بخشی‌هایی می‌کند خوب می‌دانم دلرد باج می‌دهد می‌گویم: «حتماً» و به شب خولتکاری کنایی فکر می‌کنم، شبی که مردی جالفتاده تحصیل کرده و متین به ختھی ملارم آمد روبه‌روی لو و پسر معنائش نشست و گفت می‌خواهد دخترشان را خوببخت کند و ملارم دستان دوقلوهایش را گفت و اقرار کرد نمی‌داند این دختری که حالا مرد از لو می‌خواهد کدام‌یک از دوقلوهایش است؟ آریتا.

مرد متین به من لبخند زد و من به مرد متین و شهروز به هر دو ما. شب خیره‌کننده‌ای بود مادر برای مان یک مجلس عقد کوچک گرفت و خودش صیغه‌ی محرمیت بین مان جاری کرد و منام بهرام را ایرج صدا زد و مرد را کلافه کرد طوری که وقتی داخل کوچه از هم جداحافظی کردیم، فکر می‌کردم لو را برای همیشه از دست دادم و حالا لو بغل‌دستم نشسته و احوال زن اشفته‌حال آن شب کنایی را می‌پرسد زنی که تابه‌حال دست کم چهاربار با من به دیدنش آمده و می‌داند زندگی من در همه‌ی این سال‌ها یک‌جورهایی به زندگی پیرزن مربوط بوده و اگر این وصلت سر نمی‌گیرد حتماً ربطی به لو دارد. یک ردیف تون زرد و سفید یک ویتترین خوش‌آب‌ورنگ و یک تابلو پر از بستنی می‌زنم روی ترمز، آتاردر می‌چسبید به در آتبارش، بهرام دست‌هایش را می‌گنارد روی دلبورد و به جلو پرتاب می‌شود صاف روی صندلی‌ام می‌نشینم. دست‌هایم را روی فرمان می‌گنارم و می‌گویم: «بستنی بخوریم؟» بهرام هیکل پرش را جابه‌جا می‌کند لب‌های کاهنش را بهم می‌لورد و راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و می‌گوید: «بدجوری زدی روی ترمز.»

توی چشم‌هایش می‌خندم و می‌گویم: «ببخشین.» لحظاتی بهم خیره می‌شویم، احتمالاً در نگاهم چیزی می‌بیند که بخ وجودش خیلی سریع آب می‌شود روی صندلی‌اش وا می‌رود و می‌گوید: «بدپشنه‌ای هم نیست.» «تو چی می‌خوری؟»

«هیومای! شاتوته توتفرنگی، ولتیلی.»

بهرام پیاده می‌شود و من در آینه‌ی مانین به خودم و تباردلار، که جایی در انتهای آینه تکوتنها ایستاده لبخند می‌زنم.

درجه‌ی بخاری را روی عدد دو می‌گذارم، خط چشم در هم‌شدنم را با انگشت کمی مرتب می‌کنم. انگشت تَفّی‌ام را به ابروهای بلرکیم می‌کشم و منتظر بهرام می‌مانم.

بهرام ظرف‌های بستنی را دور از خودش نگه داشته به‌سختی در را باز می‌کند و روی صندلی‌اش می‌نشیند. از آن بهرام توی رستوران خبری نیست. این یکی دستپاچه و به‌هم‌ریخته است. بستنی‌ام را آهسته می‌خورم. بهرام یک‌موسوم بستنی‌اش را خورده و با بقیه بازی می‌کند. دستم را جلو می‌برم و می‌گویم: «دیگه نمی‌خوری؟» بستنی‌اش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «خیلی زیاد بود.»

دستم را جلوتر می‌برم و می‌گویم: «اگه نمی‌خوری.»

می‌گوید: «چه خبره ازی؟ شبه‌ها.»

تعام را می‌فندلزم. طرف راست و دستم را می‌رسانم به ظرف بستنی و می‌گویم: «تکران نباش، برای دو سه تا ظرف دیگه هم جا دارم.» قانق بهرام را خوب لیس می‌زنم و بعد از آن را روی دلتیورد می‌گذارم.

تا بستنی بهرام را تمام کنم، لو سه تا سی‌دی عوض می‌کند و من به تباردلار که حالا ته تبارش نشسته و سیگار دود می‌کند چشمک می‌زنم.

همان‌طور که ناگهانی ایستادم، ناگهانی و با سروصدا از زمین کنده می‌شوم. بهرام یک دور عقب‌جلو می‌شود و بالاخره روی صندلی‌اش قرار می‌گیرد. خواننده، واکا واکا می‌کند. انتخاب بهرام است. بعد از آن همه ور رفتن با سی‌دی و فلش.

صدای گرگر بخاری مانین از صدای خولنده بلندتر است. خیابان‌ها خلوت است و مه رقیقی روی آن‌ها پره می‌زند. حالا در محله‌ی بهرام هستیم. بهرام به جلو خیره شده و با دست راستش دستگیره‌ی بالای در را محکم گرفته است.

وقتی جلو برج عظیم ایرانیان می ایستم بهرام برمی گردد و، مثل مسافر دستاچهای که بلور نمی کند راندهی نانی به سلامت او را به مقصد رسانده باشد به رویم لبخند کج پر از اضطرابی می زند.

می گویند: «از همه چیز ممنون، نب خوبی بود می توانیم با خوردن به فنجون قهوه خوب ترش هم بکنیم» و اشاره می کند به برج ایرانیان که دست راستم ایستاده است. همه ی خستگی روزانه را در چشمها و صورتم جمع می کنم و می گویم: «باشه به نب دیگه، انشب خیلی خستم».

می گویند: «معلومه، چشات قرمز دیشب کم خوابیدی؟»

می گویم: «هنج صبح بیدار شدم، ساعت نش و بیست دقیقه ی صبح بیرون لودم و حالا ساعت» نگاه می کنم به ساعت ماشین و می گویم: «یه ربع به یازدهم».

بهرام آهسته در را می بندد و می گویند: «بهر حال ممنون، آهسته بیرون رسیدی بهم خبر بده».

سرم را به تاید تکان می دهم و پایم را همزمان روی کلاچ و گاز می گذارم، صدای جیغ لاستیکها بلند می شود و ماشین از جا کنده می شود. چند متر جلوتر می ایستم، دنده عقب می گیرم و به سرعت به جای لولم برمی گردم. بهرام همان جا که پیاده شده بود ایستاده است. احتمالاً می دانسته دوباره برمی گردم. نشیبه ی سمت راست را پایین می دهم، بهرام سرش را خم می کند و من تنهام را می کشم سمت راست و می گویم: «بهرام، یادته بچه که بودیم توی مجلهها همیشه به خرگوشی بود که باید از هزارتا مانع می گذشت تا به هویجی که لون سر دنیا بود برسه؟»

بهرام دستهایش را می گذارد روی در ماشین و می خندد می گویم: «هو هیچوقت تونستی خرگوشه رو به هویج برسونی؟»
همچنان می خندد.

می گویم: «چون من تونستی؟»

می گوید: «یادم نیست»

می گویم: «من که نتوانستم»

روز خردگوش



9786002290229

شماره کالای: ۸۵۰۲۷ F6614

قیمت: ۳۵,۰۰۰ ریال

بهر کتاب این سینا ۸۸۰۸۹۵۹۴/۵

www.efarhang.com

روز خردگوش

در پس و پشت ذهنم از لحظه‌ای که وارد شده‌ام مقایسه‌ی ایرج و او شروع شده. و عجب این‌که شباهت‌ها بیش از تفاوت‌هاست. اگر ایرج هم بود همین کار را می‌کرد و احتمالاً این نمایش رنجیدگی خاطر را با پرتاب یک جبه قند به دهانش تمام می‌کرد و لبخند می‌زد. بهرام سر بلند می‌کند و می‌پرسد: «گرمه، نه؟» و نگاه می‌کند به شعله‌های آبی شومینه. منتظر این خروج بودم. در این سه سال هر وقت وارد این قلمرو شده‌ایم، به سرعت هم از آن خارج شده‌ایم. فکر می‌کنم هر دو از گذشته‌مان شرم داریم و شاید هم می‌ترسیم...

- از متن کتاب -

